

الہی نامہ

دقراول

جلد دوم

آرش شفیع

بسم الله الرحمن الرحيم

الہی نامہ

دقراول

جلد دوم

آر ش شفیع

سرشناسه	:	شفیعی، آرش، ۱۳۶۶-
عنوان و نام پدیدآور	:	الهی نامه دفتر اول/ آرش شفیع.
مشخصات نشر	:	اصفهان : شمیم معرفت، ۱۴۰۳ -
مشخصات ظاهری	:	ح: ۲۱×۱۴/۵ س.م.
شابک	:	دوره: ۱- ۲۱-۲۱-۸۰۱۳-۶۰۰-۹۷۸ ۱۵۰۰۰۰۰ ریال: ح: ۱۰-۷-۱۳-۱۶-۸۰۱۳-۶۰۰-۹۷۸ ۳۰۰۰۰۰۰ ریال: ح: ۲-۸-۲۲-۱۳-۶۰۰-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی	:	فایا
مندرجات	:	ح. ۲ (چاپ دوم: ۱۴۰۴) (فایا).
موضوع	:	شعر فارسی - قرن ۱۵ Persian poetry - 21st century شعر مذهبی فارسی - قرن ۱۵ Religious poetry, Persian - 21st century
رده بندی کنگره	:	PIR۸۳۴۹
رده بندی دیویی	:	۸۱۶/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	:	۹۷۱۵۶۰۹
اطلاعات رکورد کتابشناسی	:	فایا

الهی نامه (دفتر اول، جلد دوم)

ناشر	انتشارات شمیم معرفت
شاعر	آرش شفیع
شابک دوره	۱- ۲۱-۲۱-۸۰۱۳-۶۰۰-۹۷۸
شابک جلد دوم	۸- ۲۲-۲۲-۸۰۱۳-۶۰۰-۹۷۸
قطع و شمارگان	رقعی - ۱۰۰۰ نسخه
تعداد صفحات	۱۲۷ صفحه
سال و نوبت چاپ	۱۴۰۴ - اول
تلفن: مرکز پخش	۰۳۱۳۷۸۶۶۲۷۹

فہرست مطالب

۲۴	نفس
۲۸	سہ ماہی
۳۱	فرشتہ
۳۲	شیطان
۳۷	کنہ
۴۲	جبر و اختیار
۴۷	پور کلم کثہ
۴۸	نوح
۵۸	ابراہیم
۷۰	موسیٰ
۱۰۳	عیسیٰ
۱۱۵	کاروان احمد

۱	آدم
۶	حقیقت انسان
۸	سفر جان
۱۲	عشق
۱۶	جسم و جان
۲۱	عقل

آدم

می گفتم جانشینی در زمین	گفت یزدان مر ملائک را که من
می دهم در او روح و جان پاک	نام او آدم تش از آب و خاک
بخشم جانی گرامی بادی	من ز گل می آفرینم آدمی
که کند جرم و جنایت باسی؟	پس بکفندش گماری آن کسی
حاجتی نبود تو را خلقی دگر	می ستایمت خدای دادگر
دانم آن سری که غیبت از شما	پس بدیشان گفت آن اعلم خدا
داد او را دانش و فرهنگ و رای	نام ما آموخت آدم را خدای
گفت اسمای حقایق بازگوی	بر فرشته آنگهان بناد روی
بهم صدا گفتند ای جان جهان	روی بارب حکیم افروختان
بار الها غیر ما علتنا	پاکی ای معبود لا علم لنا
جز همان علمی که دادی توبه ما	علم دیگر نیست ما را رب ما
گفت کن آگاهشان از نام ما	روی ما آدم بگرد آنگه خدا
نور ایندو در گردش از عی	نام ما را فاش گفتا آدمی
می کند با نام ما وصف جهان	آدمی اسماء داند در نهان

خیر و شر داند به علم من لدن

گر ز نور حق شود آدم جدا

حق ملائک را بفرمود آن زمان

سجده کردند می ملائک نزد او

غیر ابلیس یعنی کز حد

نخوتش او را همی گمراه کرد

رانده گشت از بین آن افرشتگان

گفت حق پس آنگه ان ابلیس را

گفت ابلیس که من والا ترم

پس بدان این نکته را ای نکته جو

حق بفرمودش که روای بد سرشت

گفت مملت ده مرا ای کردگار

می کنم من خلق را بیرون ز راه

یک آنانی که تسلیم تواند

بنده خالص که پابند تو است

چون ز حق آموخت گفتار و سخن

تیره کرد دیده از بصر خدا

گاد می را سجده آرند آن همان

غیر ابلیس که بود او را عدا

روی را گرداند از امر احد

ز آسمان بیرون و اندر چاه کرد

شده ظلم اندر به جمع کافران

کو چرا سجده نیاوردی و را؟

او ز خاک و من ز نار انورم

آنکه کبر آورد شد ابلیس خو

ز آسمان پامین، فرود آیی از بهشت

تا فیم خلق را در روزگار

می کشم من میل ایشان بر کنه

در حریم امن و اقلیم تواند

از من آزاد است و د بند تو است

گفت حق آنان که بر تو بکروند
دوزخی با هفت درو پوش نور
ظلم و کبر و خشم و کذب است و دگر
گفت با آدم خدای عالمین
همه حوای پاک اندر بهشت
هر چه خواهید از نعیم و از طعام
نوش جان خود کنید انعام پاک
خوش خورید از هر دختی اندکی
هر که شد از طمع نزدیک دخت
هر که خورد آن میوه ظلم و هوا
عقل کل بانفس آدم این بگفت
نفس اما در دنیا را گزید
در پی لذات دنیا چون که رفت
آدم آخر بر دبر آن میوه دست
میوه ممنوع را خورد آن زمان

عاقبت در دوزخ و آتش شوند
کوش تا زمان هفت در باشی تو دور
بخل و حرص است و حسد آن هفت در
مسکنت بکزین به فردوس برین
دور باشید از هوا و نفس زشت
هست آنجا حاضرای والا مقام
میوه های نخل و زیتون، نار و تاک
بزدخت نفس و طمع و زیرکی
بخت و اقبالش همی بر بست رخت
راه را گم کرد و شد از حق جدا
عدل را بکزین و با حق باش جفت
پای او از بخت والا برید
سوخت در پایان همی در نار تفت
کرد طاعت دیورا، پیمان شکست
عقل را بهناد و کرد او بس زیان

آن دورا بفیفت آن شیطان دون

آدم آدبر زمین از آن بهشت

کردگار آموخت آدم راز غیب

توبه کرد آدم ز تقصیر و گناه

توبه اش پذیرفت قلیح علیم

چون که آدم توبه کرد و پاک شد

قصه آدم شنیدی تو و لیک

قصه آن جرم با تو توبه با

آدمی را گفت آن یزدان پاک

گفت چون آید شمار رهنا

گر به پند آن نبی دارید گوش

نه غمی باشد شمار و نه بیم

لیک آنان که بدو کافر شدند

چیت آدم؟ نیم او از خاک پست

نیم خاکی تش در فکر نان

پس خداشان کرد از جنت برون

جرم کرد و منزل جانان بهشت

توبه، تا شنوید خود از تقصیر و عیب

کای خدا بخشای باز آیم به راه

چون که تواب است و رحمان و رحیم

جلوه حق گشت و بر افلاک شد

داستان ماست آن بکسر تو نیک

قصه بخشایش و عفو خدا

تا ز جنت او فرود آید به خاک

کوش جان دارید بر پیغام ما

بشنوید از کوش دل بانگ سروش

چون که در دل با شما باشد حکیم

تا بدد دوزخش در اندهند

نیم دیگر ز عالم بالا بدست

نیم روحانش فکر جان جان

نیم او از عالم خاک است و گل
نیم در خاک است و نمی در صور

نه بهیمه است و نه دونه جانور

ز عالم خاکی است اما جان ز غیب
او ز خاک است و فزون از جانور

گرچه جسم او به روی خاک رفت
این زمین تن را به کردن شد وبال

پس چونیم او ز عیمتان بدست
گرچه نردان راه را بنمایدش

پس پیمان می شود او چاره جو

آن که سر را خم نکرد ابلیس خوست
آنکه من گفت آن بلیس دون بود

گرچه تسلیم هوا شد نفس پست

گرچه شیطان هوا شد راخرن
خواهد از حق در دعا و در نماز

نیم دیگر ز عالم جان است و دل
بی خبر جسم است و جانش باخبر

نه پری، نه دیو، نه خاک و شرر

نیم او معصوم نمی هم ز عیب
ز آنکه هست از غیب عالم باخبر

جان ولی در غیب بر افلاک رفت
جان ز شوق حق ولی بگشوده بال

می شود تسلیم آن اغراض پست
نفس او اندر کنه اندازدش

در پی درمان شود الله کو

آن که عیب خویش دید آدم بهمست
پای نادم لیک بر گردون بود

آدمی با توبه از زندان برست

آدمی با توبه اش رست از زمن

تا کند در راه سوی بنده باز

در دعا خواهد همی از کردگار تازستان سر رسد آید بهار
 خواهد او تا باز کرد و سوی یار سوی آن یاری که باشد زان دیار
 پس دعا نوری است همچون نردبان می رساند بنده را بر آسمان
 مقصد آدم همین قرب حق است تار رسد آنجا شود بی خویش و مست

حقیقت انسان

هم ملک، هم انس و حیوان، رب پاک آفرید از لطف برگردون و خاک
 در ملک عقل بنهاد و خرد تا به ذات پاک خالق ره برد
 ز عالم عقل اند و محو جان جان جبری اند و اختیاری نیست شان
 دور از کبر و حسد، خشم و هوا در امان از آتش حرص و جفا
 مر بهائم راست لذت های دون خاک منزل ز عالم عقلی برون
 ز عالم خواب و خورد و شهوتی نیستان بر کار دیگر رغبتی
 آدمی جسمش در این دنیای خاک جانش اما در جهان عقل پاک
 هم در او نفس دنی است و هم عقل هم ز ظلم آگاه باشد هم ز عدل
 نیمی از خاک است و نیمی هم ز نور میل نمیش خیر و نیمی هم شرور
 جمع اضداد است او از روح و خاک نیم از غیب است و نیمی عینک

نیست، چون جبر است آنها را به کار

آدم اما در نبود و گریز

که پیاده گاه بر اسی سوار

تا زد و مجنون رساند آن دیار

برگزیند کوش داردند عقل

پست تر باشد ز حیوان آدمی

تابه نور حق چراغ افروختند

از هوا وستی خود رسته اند

غرق در غلم و هوا تا به سر

گاه هشیار است و گاهی هم به خواب

باطش از کوهر و ظاهر ز سنگ

غیب است از رؤیت و از دیدگان

خم شد چون نور غیبی را ندید

نگردد در جان پاک اندرون

ای برادر تو فقط تن نیستی

نه ملک، نه جانور را اختیار

آن دو دورند از جدال و از ستیز

چون که آدم راست در کار اختیار

اسب عشق آن تند رو کو سوی یار

از ملک او برتر است از راه عدل

گر رود بر راه ظلم او از عمی

پس گروهی نفس سرکش سوختند

چون که با فرشتگان پیوسته اند

دشمن دیگر قرین با جانور

دشمن دیگر به جنگ است و حراب

باطش با ظاهرش هر دم به جنگ

جان باقی را مکان در لامکان

جسم حاکمی دید ابلیس پلید

ظاهر تن را بیند مردودون

کیستی تو؟ جانی و باقیستی

جسمش از دنیای تنگ فتنه‌هاست	جان آدم ز عالم بی انتهاست
که به بالامی رود گاهی به پست	پس چونیمش عقل و نیمی شهوت است
گاه تن می آورد او را به فرش	گاه بالامی رود او تا به عرش
مردن و باعرشیان پیوستن است	راه آزادی کسستن از تن است
عشق او را می شود خود چاره جو	کردن خود را به دست عشق او
می رانند او سوارش از ستیز	عشق او را می شود مرکوب تیز
تا به منظر گاه جانانش رسد	او سوارش را به مقصد می برد
جانشین شاه باشد در زمین	آن که راه عشق را کردی گزین

سفر جان

جان و عقل و جسم انسان آفرید	ایزد و انا و یزدان مجید
آفرید عشق و بخواند او را به پیش	تا کند جان و اصل در گاه خویش
در بیابان طلب باهمدگر	جان و عقل و جسم آدم در گذر
تا که روزی در رسد در جان جان	جان شود را بهی در این ره بهر آن
عقل را فرمان دهد شاه منیر	جان چو شاه و عقل هست او را وزیر

جسم مرکب باشد ایشان راهی
شاه جان با جسم و خیل و لشکرش

جذب معشوق او را می کشد

عشق جانان علت آهنک اوست

بج خبش جز برای عشق نیست

در روان عاشقان بی سکون

علت حرکت چو باشد ساکنی

پس بر این اسب طلب در جستجو

شعله معشوق دان، چون بر فروخت

چونکه پروانه شود طالب بدان

عاشق آن دیده است کو چون جمله دید

عشق جانان می رباید پادشاه

اندرون لشکر شه هر حشم

هر یکی رازان سپاه شاه جان

شاه مانوس است با پروردگار

تا رسد نزد دلبر آدمی

می شتابد سوی جانان دلبرش

تاکه شاه جان به جانانش رسد

تا رسد آن شاه جان بر کوی دوست

نیت باشد آنچه دور از عشق زیست

لیلی ساکن در اندازد جون

آخر الامر او بیاید ایمنی

هر که در حرکت بود برده است بو

هر چه جز شعله در آن، یکباره سوخت

نیت دان پروانه، او را شعله خوان

جمله را یک دید، لیکن خود ندید

کو میساید به کوی یار راه

بهرکاری می زند در ره قدم

هست تکلفی در آن راه کران

خواهد او تا در رسد در کوی یار

آن وزیرک با ملک هم‌ره بود
نیت در سودای آن یار است
می‌شناسد خیر و شر و خوب و زشت
در کنار آن وزیر و پادشاه
نقش میل دنیوی سوداگری است
در ره او راهت تنها یک هدف
در میان راه ابلیس لعین
کیست شیطان؟ آنکه از راهت براند
چیت راه مستقیم این بازگویی
گفت آن مولای ابل آتش
تو بدان آن هفت ارکان کمال
با خضوع و عفت و احسان، تمام
راه شیطانی خلاف آن بود
راه افراط است و تفریط و سیاه
از سر نیزنگ شوم آن بلیس

چون که او از راه و چاه آگه بود
بلکه او در خدمت شانه‌اش است
می‌دهد تمیز و دوزخ از بهشت
هست میل دنیوی هم در سپاه
او هم از سودای آن جانان بری است
آن که بهر اسب جسم آرد علف
می‌کند نیزنگ بر لشکر زکین
از صراط مستقیم باز راند
راه خیر است و کمال و جستجوی
خیر حرامی باشد او سطرش
هست صبر و صدق و مهر و اعتدال
این بدانی اسب رانی سوی بام
خشم و حرص و کذب و کبر است و حد
ظلمت اندر ظلمت آید قعر چاه
می‌شود انسان طمعکار و حریص

می زند نیز بک شیطاں بر سپاه
 نفس را سلطان کند شیطاں همی
 نفس کو بد عقل را ای نازنین
 نیست کس را دانش و فرنگ و هوش
 می شود مغرور و ظالم آدمی
 حال ما این است کل چون بگری
 جان ما شاه است و سوی جان جان
 نفس نادان است و دنیا دوست است
 عقل از جان کز برد فرمان بدان
 ورنه کز فرمان برد از نفس دون
 قوت تشخیص از عقل کل است
 عقل کز فرمان برد از پادشاه
 ورنه کز بد نفس دون شود
 کز تو خواهی که شناسی خیر و شر
 کز تو خواهی پاک کردی از خطا

خشم و شهوت می کند روزش سیاه
 تار و دود قهر و دوزخ آدمی
 نیست معشوقی بر جز من در زمین
 چون من ای فرخ های سخت کوش
 کز شود بد بند نفس او از عی
 جان و عقل و جسم و یکتا یوری
 می شود هر لحظه در این ره روان
 در پی سودای چندی پوست است
 عاقبت شه می رسد بر جان جان
 می شود آن لشکر جان سرنگون
 کز وزیر می هوشمند و کامل است
 می رسد سلطان جان در بارگاه
 آدمی را دل حزین و خون شود
 تا که بشناسی شان در هر گذر،
 تا خرد را و شناسی از هوا،

صیقلی کن، صیقلی کن، صیقلی

نفس کور است و بنیند جان جان

جان سالک بر طریق راست است

نفس خود بین است و خود دنیا پرست

جان ولی بر زردبان آسمان

تا بیاید از است یآوری

باشد او منکر اگر میند عیان

تا ز جام وصل گردد شاد و مست

نزدبان این جهان دارد به دست

می رود تا درسد در جان جان

عشق

می کشد معشوق را عاشق به پیش

تا که یک گردند هر دو ز اتحاد

مقصد ذات جمله کوی اوست

عشق نیرویی است از معشوق غیب

می دهد ذات را صد پروبال

عاشقان را میل قرب و وصل اوست

علت هر حرکتی عشق است و بس

نزدبان عشق مرعشاق را

هر که شد بر اسب عشق او سوار

با که این ریمان؟ با عشق خویش

تا که نام خود بر عاشق زیاده

تک تک ذرات اندر جستجوست

می رماند عاشقان از نقص و عیب

تا برند از نقص با سوسمی کمال

وصل آن کامل که پاک است و نکوست

جمله را او می شود فریاد رس

می رساند پله پله تا خدا

می رسد آخر بهی در کوی یار

شهر نقصان و فغان بگذار زود

سوی آن معشوق و آن باقی شتاب

دار فانی را گذار و پیش ران

عاشق آن شو که فانی نیست او

عشق نیرویی است از معشوق پاک

آن که از خود مردود و زنده شد

شمع خود خاموش کرد آن ای پسر

آتش از جلیبت با بر فروز

نیست شوازش خویش تا خود او شوی

عاشقان خوانند درس شور و حال

فلسفی و منطقی تیر بموش

عاشقان را دین و دولت روی او ست

در سبب با بنگر و عاقل ولی

درس عاشق خود بحال دلبر است

عاشقان بخشد بی هیچ علتی

سوی او رو کو بود کل وجود

یشم را بگذار، جو آن لعل ناب

یار باقی را بجود آسمان

جاودان یاری در این هستی بجو

می برد عشاق برگردون ز خاک

عاشق و اصل بدو پاینده شد

نور پاک لایزال را بنگر

هستی موهوم را ز تو بر بسوز

تا ز خاک تیره برگردون روی

عاشقان خوانند درس قیل و قال

لاجرم چون عشق آمد شد خموش

قبله شان اندر عبادت کوی او ست

عاشق اندر حسن یار کاملی

دلبری کو باقی است و زان سرست

چون کریم اند و سخی اند و فنی

عاشق خالص نباشد مزدجو

ثروت و عیش و مقام و جان و کام

هر کسی از عشق بر خوردار شد

مزد عاشق صحبت یار و لغاست

دارد عاشق در جهان یک آرزو

دیدن آن یار نزد عاشقان

عشق نیرویی است از سوی اله

کیمیای عشق مس رازر کند

کیمیای عشق ایندو کرد تو راست

می برد عشقش به گردون از زمین

عشق شیرین می کند هر تلخ را

عشق قلب تیره را روشن کند

آدمی با عشق پردر فلک

سهل کرد راه دشوارت اگر

همچو آن عاشق که او در خارزار

مزدش از یزدان رسد بی جستجو

در قمار عشق می باز و تمام

ملک عالم پیش چشمش خوار شد

یار محبوبی که او عین بقاست

آرزوی دیدن آن ماهرو

همچو آب است از برای ماهیان

می کشد عاشق ز چه در کوی شاه

نیکوان را نیز نیکوتر کند

می شود آن قلب کژدسینه راست

می کند مرز هر بار را انگبین

ماه کامل می کند مرسلخ را

خارزار قلب را گلشن کند

می رود بالاتر از انس و ملک

بسته باشی دل به رب دادگر

می رود بی هیچ گسوه سوی یار

شاخ غول و سوسه هم عشق پاک
چون هر آن کس کو جمال یار دید
راحت جان در وصال دلبر است
بسم انسان فانی و عاریتی است
عشق آدم نیست بر این نقش و گل
گر شوی عاشق به صورت این بدان
بر هر آن چیزی که حسنی یافت
گر بود عشقت به صورت ای فلان
چون رود بیرون ز جسمی روح و جان
پس به معنی عشق و رزای باخرد
صورت امانیت گردد، آفل است
در پی عشق حقیقی چون خلیل
ظرف را بگذار و آن آب جو
مرصاف بگذار می جو در ناب
عشق صورت سیری آرد عاقبت

می کند با قدرت خود چاک چاک
از عجز زشت دنیا دل برید
عشق حق هر دو را در مانگر است
اصل او جان است، او این نقش نیست
عشق او بر عالم جان است و دل
نور معشوق است بر آن بی مکان
نور معشوق حقیقی تاقت
سر و گردی چون تغیر یافت آن
نیست کرد و عشق بر او آن زمان
چون که معنی زنده ماند تا باد
عاشق صورت ز معنی غافل است
لا احب الا سفلین کو ای جلیل
تشنگان را آب باید نه سو
دُر معنی را در این دریا بیاب
ای برادر عشق معنی بایدت

عشق بر آن نقش هم ای کلامران ره بر دبر عشق تقاش جهان
 قطع کن بر عشق صورت اتصال تابایی عشق پاک لایزال
 شمع عشق رنگ با خاموش کن باده عشق الهی نوش کن

جسم و جان

جان نپیدای پاک عاشقان می شتابد سوی آن جان جهان
 جان عاشق می شتابد هر زمان سوی آن معشوق، چون آب روان
 سوی آن معشوق غیبی جان او هر دمی اندر تلاش و جستجو
 این تن خاکی چو جوی و جان چو آب جان به سوی بحر غیبی با شتاب
 جاودانی، جان ربانی بود جسم خاکی لاجرم فانی بود
 چشم سر امانبند جان و دل بایدت چشمی برون از خاک و گل
 چشم سر خیز جسم فانی را ندید جان به چشم دل بشد فاش و پدید
 جان چو دست و جسم همچون آستین آستین تنها نخند، نیک بین
 جسم خاکی چون قلم، جان، همچو دست این قلم را خود بگو کی جنبش است؟
 جان چو باد و جسم چون گرد است و خاک جسم را دیدی نگردد جان پاک

باد را دیدی ندیدی با دران
دانه بینی می رود خود بر زمین
چشم دل خود دیگر است از چشم سر
طول و عرض و رنگ باشد و صف تن
جسم در دنیای محدود است لیک
پیش جان مینهایت کر ننند
چشم رامی بندی و در یک زمان
اسب جان در عالم بی انتها
و صف تن اندازه و نزدیک و دور
نور جان پنهان درون خاک جسم
صورت از معنی بزاید این بدان
صورت از معنی چو موج از بحر زاد
پس معانی اصل و صورت سایه ها
روزگاری بود در یک غار دور
گوشه ای بنشته جمعی بی خبر

ای برادر چشم بکشا در نهان
ای برادر مورد زیرش بسین
دانه پیدا است و پنهان دانه بر
وصف جان پاک بیرون از سخن
جان ز بحر بیکران بکرتو نیک
اختران غول بیکر، ذره اند
می دو در چرخ گردون اسب جان
می رود آزاد و بی بند و را
وصف جان زیبایی و مهر و سرور
همچو معناست پنهانی در اسم
چون سخن کز فکر می کرد و عیان
همچو حرکت کو پیدا آید ز باد
از فلاطون تو شنو این قصه را
کز برش باز و همامی کرد عبور
روی بر دیوار و پشت خود بدر

بی خبر بودند از بازوها
 پشیمان بر نور و غافل از برون
 گاه می دیدند بر سایه درخت
 گاه می دیدند سایه یک گروه
 غرق لذت مانده زان سایه ها
 جمله غافل از حقیقت مابند
 تارید از راه مردی با خبر
 دیده بازان، طوطیان، بطحچه ها
 گفتشان بنشسته اید اینجا چرا؟
 زانکه می پرند بیرون مرغخان
 لیک بر حرفش نکردند اعتما
 اولیا آگاه کردند اهل شهر
 سنبلان بینید در این سبزه زار
 لیک نشینند پند آن غافلان
 مرغ معنا پیش نور کرد کار

سایه می دیدند بر دیوارها
 رویشان بر سایه ها و بر درون
 سایه مرغی نشسته نیلجنت
 می پرد در سایه آن دشت و کوه
 بسته بر سایه همیشه دیده ها
 سایه ها را اصل می پنداشتند
 کوبرون غار دیده باغ و بر
 بوستان ها، سبزه ها و غنچه ها
 واکذا دید ای کسان آن سایه را
 سایه ها فرغند و بیرون اصل آن
 دور ماندند آن جماعت از رشاد
 که برون آید از این غار دهر
 ببلبلان بینید در این مرغزار
 گرچه رستند از قفس آزادگان
 شد صور چون سایه بر دیوار غار

نور غیبی بر معانی تاقت
دل ز سایه بیدان کبر کنی
چشم معناین کنی آن دم تو باز
چشم سربرنده ای جان زودتر
خاند صورت فروریزای فلان
آن زمان که کنج معنی یافتی
زرق و برق خاندان نفیر بدش
منکر اندر ساغر رنگین بهی
کر تو خواهی مست کردی زین شراب
ساغر صورت گذار ای مرد کار
باده بی ساغر کند مست و خراب
زشت خوی است و به صورت چون پری
صورت زیبا نماند پایدار
سیرت از زیباست صورت کر حقیر
کر تو خواهی که بیایی بال و پر

کاین صور رنگ و لعابی یاقت
خوشتن را مرغ آزاد کنی
می شوی همراه با آن شاه باز
تا شوی زان مرغ معنا با خبر
تا بیایی کنج معنی زیر آن
صورت از معنی شناسی یافتی
آنکه در دست است کنج از ایزدش
بکنر اندر باده نوشین دمی
کم ز ساغر کومی لعلین بیاب
باده معنی مردانه بیار
ساغری می چو خور بی آفتاب
حالی از می لیک زرین ساغری
کر تو مردی سیرت زیبا یار
دست و پای آن چنان یاری بگیر
اهل معنی را بجو تو زودتر

چنگ بر کن زین زمین ددناک

تن فقس در آن اسیران مرغ جان

بحر معنایی حد است و بیکران

چونکه سیم و جاده محدود است و کم

چشم حس بر بندشمع تن بهل

جان زیبای می شناسد جان جان

چون شوی نیکو شناسی آن نکو

چون گذاری حس ظاهر بر کنار

حس غیبی بر حس ظاهر سوار

اسب حس دون پی آب است و جو

می شناسد حس دون آب و گیاه

حس باطن می شناسد شروخیر

یار غیبی را بجوید حس پاک

حس دنیا آب و نان جوید ولی

حس ظاهر جسم را فربه کند

بال بکش پر سوی کردون پاک

تن رها کن مرغ جانت وارثان

بر سر صلح اند آنجا مهابیان

جنگ خفتان است آنجا لاجرم

نور معنار ابرین با چشم دل

چشم سر بر بند و روبر آسمان

کوبه جستجو خفتان کوبه کو

باحس باطن رسی دکوی یار

اسب بی را کب نمی آید به کار

راکب غیبی اودر جستجو

حس باطن راه را تا کوی شاه

حس ظاهر آب و خاک و مور و طیر

دار دنیا را بجوید حس خاک

حس دینی، بهمنشین کاملی

حس باطن خلق و خویت به کند

کرمندی چشم حسن بدن
سوی جانان می رساند حس جان

عقل

می شاد شاه جان عاشقان	باویر عقل سوی جان جان
قوه تشخیص و فهم آن عقل راست	که ز اغراض و هموس با وجد است
حق ز باطل می دهد تمیز او	خیر از شر، زشت و بد را از نگو
علت و معلول و هم ذات و عرض	می شناسد عقل پاک بی غرض
می دهد تمیز،ستی از عدم	می شناسد هم حدوث و هم قدم
می دهد تشخیص موصوف از صفت	وحدت از کثرت، وجود از نایمیت
قوه تدبیر هم مر عقل راست	راه کثر را می نماید او ز راست
شاه جان چون عشق دلبر باشدش	مروزش راه را بنایدش
عقل از شر باز دارد آدمی	گر رود در راه کثر او از عمی
نه طیب است عقل، اما آن نجیب	می نماید راه برخانه طیب
از وصال یار، جان دمان شود	بشکند چون نوگلی خندان شود
چون طیب جان خسته دلبر است	آن حکیم عالمی کو زان سرست

نست خیاط عقل، چون بهکام ماست

عقل جان رامی رساند تا شرر

گر نهد پار افرا تر عقل از آن

پس حقیقت را شناسد جان پاک

عقل که تدبیر عقی می کند

عقل جزوی می کند فکر معاش

عقل کلی فکر و ذکرش آن جهان

پس یکی عقل معاش و دیگری

عقل جزوی نیست آ که از اله

نان اگر میندبه سوی نان رود

عقل یش نیست آن عقل معاش

عقل جزوی راه دانش راه نیست

نور شمع کو چکی دارد بهی

متصل نبوده آن نور و ضیا

عقل جزوی نور در آینه دید

تا در خیاط خانه رهنماست

حدش اما زان نباشد بیشتر

تاب آتش ناورد آن ناتوان

کو در آتش می کند خود چاک چاک

گاه هم بر طبل دنیا می زند

فکر سبزی و پیاز و نان و آتش

فکر مهر و بخشش است و امتحان

عقل عقی و معاد و زان سری

او همی داند فراز و شیب راه

عقل جزوی کی ز چه آ که بود؟

عقل کلی غیب میندیک فاش

چون ز الهامات حق آگاه نیست

پیش پایش می کند روشن کمی

که همی تابد به راه اولیا

گفت نور از آینه آمد پدید

عقل کلی، همچو ابر و آسمان

عقل جزوی یک، همچون ناودان

عقل جزوی عقل و هم است و خیال

عقل کلی عقل ایمان و یقین

عقل جزوی چاره جو بود بدان

شک و شبهه راه را بنمایدش

با عصای و هم و استدلالشان

آن که میناشد ز انوار خدا

آن که نایب نیست بود چاره جو

راه از او پرس گو دادت عصا

عقل جزوی عقل و هم است و جدال

مقصد آن یک سرای فانی است

دست و پایی فلسفی ظن و خیال

گرچه عقل جزو را هم فکرت است

عقل کلی فکر مال و جاه نیست

آب پاک از فطرش بار و عیان

بارد اما آب دارد ز آسمان

چون به وحی اش نیست هرگز اتصال

چاره ما خواهد ز رب العالمین

عقل تقلید است و تردید و گمان

آنکه نبود متصل با ایزدش

می روند آن اهل تقلید و گمان

و سنگیرش نور شد ز آن عصا

راه از روشن دل مینا بجو

تا نیفتی باز در چاه و حصا

عقل کلی مطمئن دور از خیال

دیگری را ینش عرفانی است

عارفان را عقل کلی پروبال

مقصدش از فکر ماثموت است

در سرش جز خدمت الله نیست

عقل جزوی دپی آب و علف کر ببیند یونجه تاز د آن طرف
می ستیزد اندر این دنیای پست تا که مقداری علف آرد به دست
ترک عقل پست کن ای مردین هم نشین مست جوبا و نشین
عقل تن بگذار، گیر آن عقل جان تا ز کر مناشوی شاه جهان

نفس

آرزوی شاه جان کرو حدت است روی دیو نفس سوی کثرت است
شاه جان را آرزو وصل حق است وصل آن جان آفرین مطلق است
دیو نفس اما غرض ورز و زبون خویش بیند، روی بردنیای دون
چسیت دنیا؟ غفلت از یزدان پاک نه معاش و کار و خواب است و خوراک
آن که برستی است رویش نه عدم او عبادت می کند در کار هم
آن که بر باقی است رویش نه فنا در همه کاری کند شکر خدا
در تغیر نفس دون هر ساعتی هر دمی میلش به سوی لعبتی
چون نبیند وحدت آن ابلیس خوار شاهدانش فانی و نمایدار
نیست بر یک دلربا و پامیند هر دمی در دام غازی است بند

نفس مستقی کشد آب حیات

نفس بد فرما عدوی مردمان

نفس بد فرما به دور از عدل و داد

آنکه امر روح و جان گیرد به کوش

می رود زان بانگ بر هفت آسمان

آنکه نفس شوم را فرمان برد

رو به مکار نفس آن بنده را

حرکه را امر نفس باشد رهنما

می بردد آتش ظلم و جفا

نفس را دزیر لب تسبیح هست

بر کمر زمار، در دستش کتاب

می کند کرمی به قلاب ریا

زودتر آن خوک شهوت کن ربا

آن سگ خشم و غضب را دور کن

نفس همچون سوسمار هفت رنگ

میل او اندر حلاک است و مامت

نفع خود خواهد و غبن دیگران

ظلم و مکر و فسق دارد در نهاد

دم به دم آید و را بانگ سروش

تا رسد بر کوی آن جان جهان

در شب ظلمت به خارستان رود

می کشد در چاه ادا بار و بلا

می کشاند ویو تا تعریفنا

دوزخ حرص و حسد، کبر و ریا

در نهان در فکر صد مکر و دغا ست

در نهان صد فکر پیما و خراب

تا ریاید با هیان پاک را

تا نگرود مار نفست اژدها

چشم نفس یاقیت را کور کن

بکشند عهد و کند دنیا تیک

وعده و پیمان او باور مکن
 یاوه گوید نیست او مرد عی
 بین ترس از مکر نفس بت پرست
 دشمن کین خواه گر هست آشکار
 نفس و شیطان اند و خصم زبون
 نفس و شیطان هر دو از یک جوهرند
 ماد بت های وهم و مال و جاه
 تیشه را بردار ابراهیم وار
 در حضور خلق پاک دادگر
 در حضور حق و مردان خدا
 پیش از آن که مار گردد اژدها
 عقل را بر اسب نفست کن سوار
 دست نفس شوم سرکش را بینه
 عقل را بر دیو نفست کن سوار
 با جهاد کبرای دانای فن

گوش را بر بند باو جر مکن
 کیر افشارش مکن با او جدل
 نفس از بت های دیگر بدترست
 خصم اصلی نفس باشد هوش دار
 لیک شیطان از برون، نفس از درون
 هر دو زشتی و بدی را یاورند
 نفس بنگر باشد، آن مار سیاه
 بنگن آن بت را بدارش خوار و زار
 باش دائم تا بجای از خطر
 خوار کن آن نفس همچون مار را
 رام کن نفس و زبندش شورها
 کیر افشارش بتازان سوی یار
 قبل از آن که زد دست او یابی گزند
 نفس را در بند عقل پاک دار
 نیش مار نفس را از جا بکن

تاد فردوس کرد بر توباز	در ریاضت کوش و باد دوش بساز
تا شوی از در نفس خود را	در ریاضت صبر کن بر درد را
در ریاضت خلق و خویت به شود	خواب و خور کم کن که جان فربه شود
خاز ویران کن که یابی گنج زر	تن را کن تابایی صد گهر
تابیابی آب شفاف و تمیز	آب کهنه از بسویرون بریز
تابیابی علم و ایمان و هنر	جسم فانی را فدا کن زودتر
هست در باطن دو صد سود و صفا	کبر به ظاهر آن زیان است و جفا
دیو با هم مرتور افرمان برند	چون رهیدی تو ز نفس ناپسند
بازتابی علم و فضل و معرفت	گر شود صافی و پاک آینه ات
تامه و خورشید آردت بسجود	آتش نفست بکن زو تر خمود
داروی تلخ ریاضت را بنوش	روح چون بیمار شد ای تیر بنوش
نیست خصمت بی گمان ای باخود	آن طیب ارداروی تلخت دهد
تا که کرد و خاک از او برکنند	قالی آلوده را ضربه زنند
پخته می گردند از خورشید تفت	میوه های خام بر روی درخت
می شوند آنگاه قوت مردمان	پخته و شیرین شوند از سوز آن

میوه آخر جان انسانی شود چون که جانش در بشر فانی شود
 در ریاضت پخته شو، همچون نثار تا بازی هستی است بر کردگار
 ز آسمان پاک پامین آمدی محو شود ذات پاک سرمدی
 آن بلای تن بقای جان توست تن را کن تا شود جانت دست

سه ماهی

بر که ای بود سه ماهی اندر آن می خرامند سرخوش در میان
 ماهی اول که دور اندیش بود بهره اش از عقل کلیش بود
 آنکه شب تا صبح باشد بهره است او ز اسرار حقایق آگاه است
 آتش عشق کسی که تفت تر سم او از عقل کلی زفت تر
 روز اول خود به پیش کردگار آتش عشق همه بد آشکار
 آن یکی گوید که دور از عدل بود آنچنان تقسیم آن رب و دود
 پس بگویش خالق که عادل است پیش او هر لحظه روز اول است
 می توان هر لحظه با احسان وجود آتش عشق الهی را افزود
 ماهی دوم که عاقل بود و چست او همی از عقل جزوی بهره جست
 سومی نفس و هوا را بنده بود بود نادان، از طمع آکنده بود

بود شهری در کنار برکه نیز
غرم کردندی که روزی تاروند
مرد دانی حکیمی اوستاد
روی خود با ماهیان کرد از عطاش
هر سه ماهی کرد یکدیگر شدند
آن یکی ماهی که دور اندیش بود
گفت باید رفت ز اینجا ماهیان
سوی آن دریا و ماوای قدیم
سوی آن دریا که قصر شاه ماست
ماز بحریم وز دریا آیدیم
نیست شان ماهیان این جای تنگ
طمع بر این قوت خود شایسته نیست
قوت ما آب حیات دیگرست
هر که زوتر کند زین برکه هوس
حد ندارد آب آن بحر زلال

چند صیادی در آنجا چست و تیز
ماهیان برکه بردام اکلند
چون گذار او به برکه افتاد
غرم صیادان ماهی کرد فاش
تابه رانی چاره ای پیدا کنند
کودش از برکه کو بی ریش بود،
سوی اقیانوس آن الیهیان
سوی آن بحری کز آنجا آیدیم
برکه روزی چند منظر نگاه ماست
یک دور روزی میمان اینجا شدیم
سوی دیار رفت باید بی درنگ
ماهیان را قوت، قوت دیگرست
لیک باید رفت نه اینجا نشست
رفت آنجا که برایش هست بس
نیست آنجا ظلمت و جهل و ضلال

برکہ محدود است چرکین می شود

نست اینجا جایگاه مہمان

مہمان اما نفسمیدند راز

پس شبانہ کام آن مہمی برست

روز شد، صیاد ہا پس آمدند

بعد از آن صیاد ہا خوش شاد کام

آن دو مہمی را بہ دام انداختند

آن یکی مہمی کہ عقلی داشت آن

فکر کرد و چارہ اندیشید تا

توبہ کرد آنگاہ تا در ہر زمان

پس زیاری خدای بی نیاز

چارہ آن کہ خود بہ مردن اکلند

خویش را پس آن دم او مردہ نمود

چون بیدندمی کہ بی ہوش است و جان

چون بہ خاک اندر شد او جست تیز

کہ بہ بی حد رفت شیرین می شود

سوی منظر نگاہ باید شد روان

کوش خود آنان نکردند بیچ باز

خوش بہ اقیانوس جانان بر نشست

مہمان را آنان ہمی غافل بند

تو را اکلند و بکشودند دام

نالہ ہا از آن دو مہمی شد بلند

چون بہ رنج اندر در افتاد آن زمان،

زان غم و اندوہ او کرد در ہا

کوش دارد او بہ ند مہمتران

یافت چارہ تا شود زان بند باز

تا کہ خود از دام او بیرون کند

آنچنان مرگی کہ در آن شک نبود

پس بہ خاک انداختندش آن زمان

تا بہ برکہ رفت و اورست از ستیز

آن کی ماهی که جابل بدولی	سخت شد در بند صیادان بلی
ز اضطراب او بر جمیدی زیر و بر	تا که صیادی زدش بر فرق سر
هوش کرداری بیکلن ای فلان	تا شوی آزاد از بند کران
مرده کن خود را و می شوبی نشان	چون کنند آزاد اینجا بهشان
مرده شوای دوست پس در راه او	تا شوی ایمن تو در دگاه او
مرده باید بود پیش حکم رب	تا که روز روشن آید ز شب
معنی مردن ز ماهی بد بهمین	کن فاپس خویش را در این زمین
مرده و تسلیم شو آزاد شو	بند بکسل ای پسر دلشاد شو

فرشته

مر ملک را عالم عقل است جای	عالم اسماء و اوصاف خدای
او منزه ز عالم جسم و تن است	ماهی دریای عقل روشن است
هست باقی، پمچ روح و جان پاک	چون منزه باشد از دنیای خاک
ز عالم امر و مجرد از تن است	بی نیاز از خوردن و خوابیدن است
قوت او تسبیح و ذکر است و نماز	بندگی و طاعت و راز و نیاز

از ملانک هر کی بر خدمتی است
جبرئیل است آن که وحی آرد به جان

اختیاری نیست در کار ملک
در وجودش نیست کبر و حرص و آزر

جبری است و نیست کارش را اختیار
نه عذابی باشدش نه محنتی

آدمی اما چو مختار است، او

چون که او را اختیار کار هست
پس اگر حق را بگزیند آن بهام

آن که و هم و حس و خون خود بهشت

آن که مال و جاه فانی را گذاشت

آن که تن بگذاشت راه جان گرفت

هر کی را صفوتی و خصلتی است
هست میکائیل آن روزی رسان

او بری از کفر و ظلم است و ز شکم

نیست دست دیو بار او دراز

جاگاهش نه بهشت است و نه نار

نه ثوابی باشدش نه اجر حق

گاه بدرامی بگزیند، که نکو

که کز شی رامی بگزیند گاه راست

از ملک و الا تر است او در مقام

منزلی خوش ساخت او اندر بهشت

نقش جاویدی در این، هستی نگاشت

راه ابدال و ره میان گرفت

شیطان

آنکه سر پیچید از رب و دود

ز آخرش اولین ابلیس بود

سرکشید و گشت شیطان رحیم
 نام او شیطان پست شوم شد
 گفت انا خیر و سر خود خم نکرد
 دید جسم امانید آن جان پاک
 در امان بود او، ولی چون سرکشید
 در حرم لطف بود او سالها
 عاشق درگاه یزدان بود لیک
 سالها طاعت به یک عصیان، بین
 گر کسی سرپیچد از حکم خدا
 این فراق یار زان رومی کشی
 قدر وصل یار داند آن کسی
 صبر کن بر درد هجران ای پسر
 پس چو شیطان لعین شد در باب
 تا بنجد آدمی در آزمون
 می کند او مردمان را امتحان

رانده شد از ملک رحمان رحیم
 از لقای حق، بنی محروم شد
 کرد عصیان، سجده بر آدم نکرد
 گفت من والا ترم بی شک ز خاک
 شد برون از ملک یزدان مجید
 قهر ایزد کردش از جنت جدا
 شد عدوی مومنان پاک و نیک
 چون شود باطل، متاب از راه دین
 می شود از صحبتش آنکه جدا
 تا بدانی قدر ایام خوشی
 که چشود و درو فرقت را بسی
 تا که ایام فراق آید به سر
 شد محک تا و اشناسد زرناب
 تا شناسد مرد و الا را از دون
 تا که شیران را شناسد از گان

عرضه می دارد غذای نفس او

قوت نفس شوم عرضه می کند

دانه می ریزد درون دامن و بند

لاشه می ریزد به صحرا آن بلیس

عرضه گاه خیر و شر است این جهان

بدگو شیطان بد کردار را

مستم کم کن بلیس زار را

چون مزاج آدمی بیمار شد

آن که از گرگ نفس است ای عزیز

می خوری حلوا و فربه می شوی

دست رو بر سینه شیطان بزن

دعوتش را رد کن و سویش مران

او وجودش لازم است اندر جهان

از تکبر کربه شیطان بگری

مگری از شیطان شاید لعین

تا شناسد دوستانش از عدد و

تا جدا سازد سفیه از باخرد

تا بگیرد مرغان آن آزمند

تا بگیرد گرگ طاع و حریص

تا جدا کرد و عزیز از مستهان

لعن کن نفس لئیم و خوار را

چاره کن نفس بنای تکار را

مر عسل بگذاشت او گلخنوار شد

که شاید سوی طعمه پست و تنیر

می کنی لعنت به حلوا ای غوی؟

وارثان خود را از این زندان تن

لیک او را بدگو تو ای فلان

تا کند آن کوهر خالص عیان

باشد آن خود نیز مگر دیگر می

هر دمی با کمر نود آستین

کر مصیبت هست چون بار و شرر

کر چه راه چاره هم از حق رسد

ذات شیطانی است بس وارونه کار

حق از آن رو که نمان از چشم تو ست

هستی موهوم را بنماید او

ز حر را دار و نماید در نظر

گویدت تو این تنی جان نیتی

گویدت مشو پیام انبیا

دیومی ترساندت از راه راست

این نگوید که بقا اندر بلا ست

همچو صیادی است ابلیس لعین

دانه های سیم و زرد دام خود

در کمین، نشسته ابلیس دغا

شب پره دنیا ز حرص دانه ها

باز دانا دانه دید اما، بجست

چاره کن تا دور باشی از خطر

ز آن که جان را خود میدهد در جسد

زشت را زیبا نماید، زفت، زار

مکر شیطانت کند در راه سست

گویدت اینست حق، جز این مجو

یشم را هم می نماید چون گهر

بنده مالی و سلطان نیتی

جانب دنیا و زرق آن بیا

که مرو این ره که در آن خارهاست

ز آنکه آن معشوق عین کیمیا ست

پهن کرده دام خود اندر زمین

تا که مرغان را کند او خام خود

دانه های پید او پنهان مکرها

شد اسیر و بند آن ویرانه ها

از زمین و در دورنج آن برست

باز دانه ترک کرد و شد رها
صبر کرد و قوت خورد از آسمان
چون که قانع شد به قوت کردگار
شب پرک محبوس شد در غار
گرچه پر حلیت بود دیو هوس
عنکبوت دیو بر مرغان پاک
باز و به درانگیرد عنکبوت
مرغ عفا طالب باز و هاست
بند حق شو، در پناه او گریز
دور باش از مکر ابلیس لعین
باش پس، شیار و بیدار ای پسر
نیست کنجی خالی از مکر و خدر
کو برم بر رب انسان من پناه
گو که مامن اوست از شیطان دون
کو پناه آرم به آن پروردگار

دانه خورد از مخزن بی انتها
ز آسمان صاف پاک بی کران
در بهشت او انگبین خورد و ثمار
گشت قوتش مورها و مارها
لیک بر پاکان ندارد دسترس
نیست غالب، هست شاه کرم خاک
او کس میکیرد اینجا بهر قوت
طالب مرغان آزاد و رهاست
تا شوی آزادزان پس ای عزیز
کو چو صیادی کند هر سو کمین
تا که نرmaid تو را آن حیلہ کر
پس به خلوتگاه حق روز و در
پادشاه عالم، آن یکتا اله
از فریب آن بلیس سرنگون
پادشاه و رب و معشوق و بخار

صد فریب و صد لباس گونہ گون
کو اسیر خشم و شہوت گشتہ بود

تا ز بند خشم و شہوت اور ہید

شد ز مکر و ریوشتان خود پسند

از تکلم باز در بند افتاد

کہ لباس خشم دارد، کہ غرور

ہوش باید داشت با چشمان خیس

خویش بین و خود ستا و خود پرست

ز آتش، از خاک بی شک برترم

خاک دون و نادر دارد برتری

زیر لب العفو بود اورا چنین

ظلم کردم من، بیخشا، ای رحیم

دارد آن ابلیس حیل و کار دون

ہمچو آن مرد گنہ کار عنود

توبہ کرد و بس ریاضت نکشد

چون رہید آن مرد نامد پس ز بند

یاری نیردان، ہی برد او زیاد

این چنین باشد فریب آن شرور

این چنین باشد فریب آن بلیس

بدر روز اول آن ابلیس پست

گفت ز آدم من، ہی والا ترم

لائق سجدہ نباشد ابتری

لیک آدم نامد آمد بر زمین

روز و شب می گفت او از خوف و بیم

گناہ

میوہ ممنوعہ را خوردن خطاست

پس بگفت انا ظلمنا نفسنا

طاعت شیطان گناہ نفس ماست

ہمچو آدم گوینہ کرد از عا

کرنودش اختیار آن خوب کیش

پس گناه خود من تو بر قضا

گر چه عرضه می کند ابلیس شر

نیست از بخت آن گناه و جبر نیست

بذرنیکی کر بکاری تو به خاک

کر بکاری بذر زشتی غم خوری

بدروی آنچه بکاری در زمین

جو بکاری بدروی جو ناگزیر

بخت بد از فعل بد زاییده است

کردن خود نه عذاب و رنج، تو

از تو است آن جرم، از تقدیر نیست

مار نفس اندر پی طعمه است لیک

دانه یک سو باشد و سوی دگر

سوی دانه می برد نفس لعین

دور باش ای نازنین از نفس دزد

کی پشیمان می شد او از کار خویش؟

زانکه مختاری تواند کارها

از دکان اولیا پایی بخر

آدمی مختار و شیطان رانده نیست

میوه شادی خوری ز اشجار پاک

تو ز میوه اش حسرت و ماتم خوری

خواه کفر و خواه ایمان و یقین

نه برنج و گندم و کاه و سیر

رنج از کردار بد روییده است

چون زرقی از پی آن کج، تو

نفس بد کردار لعنت کرد نیست

مرغ جان بالا برد بگر تو نیک

گلشن است، ای دوست نیکوتر نگر

تا دافقی تو به دام حرص و کین

از خدای خویش خواه آن سود و مزد

کوهر پاکت بدزد نفس دون
 می بردیوت بدان حوض گناه
 گویدت آب زلال است و تمیز
 آینه دل می زند ز نگارگر
 نور حق را می نماید آینه
 کر شود دل پاک از زنگ گناه
 کر یه کرد دل تو بعد از آن
 پاک کن ز نگار نور ازودتر
 زنگ نوکر آشکار است و عیان
 چون گنه انبوه کرد بی گمان
 آن سک نفست شود زان پس چو کرک
 پس بسوزان آن نهال ظلم زود
 آن گناه کوچک همچون نهال
 پس سیاهی بر سپیدی ابتدا
 آن سیاهی بر سیاهی بادلیک

چون تو را خواهد بسیند از بون
 تاشوی آلوده زان آب سیاه
 اختیار را ده در دست خیر
 راه شیطانی روی و راه شر
 پاک کن ز نگار، غفلت را بنه
 زود می بینی چو کرد آن سیاه
 می نکردد لکه های آن عیان
 زنگ بر زنگار ناید در نظر
 زنگ بر زنگ است مستور و نهان
 سهل کرد جرم و عصیان بعد از آن
 سهل کرد آن گنه های بزرگ
 تاشوی پاک و رهی از نار و دود
 کبر وید می شود بر تو وبال
 آشکار است و عیان و بر ملا
 بر تو نماید خطا و جرم، نیک

پس نهال خوی بد ز تو ربکن
زنگ بار از آینه دل پاک کن
گر گناهت کوچک و خرد است نیز
پیش ابدال حق و آن اولیا
گر رهیدی تو ز نقضی باز هم
چون شود آلوده دست با گناه
هر جزا بر قدر جرم و خط ماست
پس عقوبت دارد ایجا هر عمل
هیچ کاری نیست ایجابی اثر
می دهد اندازه هر جرم حق
گر کند کس کار نیک اما خدا
غم جزای ظلم و جور وفق توست
گر اسیر تن شوی و خاک و گل
لیک درد گاه رحمان رحیم
چون که رحمت سابق است از قمر او

سخت باشد چون شجر کرد کهن
زود تر تو رفع کرد و خاک کن
هان شو مغرور بر خود ای عزیز
نیست کوچک هیچ خطی ای کیا
آن ز حق دان، فی ز خود ای محترم
عاقبت بینی جزایش از اله
هر گناهی راه قدر خود سزا است
از پی معلول رو تو تا علل
خواه کار خیر خواه آن کار شر
مر جزایی که باشد مستحق
ده برابر می دهد پاداش را
شادی جان فرد مهر و عشق توست
ذوق طاعت را بگیرد او ز دل
نیست جای یاس و خوف و ترس و بیم
می کند او سیئات را نگو

آب رحمت را بار در پاک	تا بشوید او پلیدی هاز خاک
در چه ظلمت فرستد اور سن	سینات را کند زردان حسن
او پو شاند خطا و ذنوب	چون که غفار است و سار العیوب
چون کند کردی از آن تواب خواه	تا بخشد جرم و باز آیی به راه
توبه کن یعنی بگو حی رحیم	ظلم کردم من بخشایم کریم
ای که بر جرم و خطایی بس صبور	من کند کردم بخشایم غفور
بس پشیمان گشته ام از کار خویش	پس مجازاتم مکن یارب توبیش
گاه خشم و گاه شہوت چیره شد	آسمان صاف جانم تیره شد
گاه ظلم آمد مراد بند کرد	خانه جانم شد بی مهر و سرد
گاه کبر و گاه حرص و که حسد	کردم انداخت جل من مسد
گاه بخل آمد و دستم را بست	بال ایمان و یتیمم را شکست
رحم کن یارب بخشای خدا	کز راه علم و دین گشتم جدا
ظلم کردم من بخشایم اله	توبه کردم باز می آیم به راه
نامه اعمال خود کردم سیاه	وای بر من وای بر من آه آه
سو ختم بال و پر جان در شرار	در کنه و جرم، من پروانه وار

توبه کردم لیک از نسیان خود باز در آتش زدم من جان خود
 پس پذیرا باش این توبه نصوح نگسلم دیگر من از کشتی نوح
 ای کریم از رحمت خود کن نثار ابر رحمت را بگو باران بار

جبر و اختیار

کار از جبر است یا از اختیار؟ فعل از آدم بود یا کردگار؟
 جبریان گویند زوان در ازل داشت علم او، پس نوشته هر عمل
 کوی با جبری کر آدم را به کار هست جبر و نیستش هیچ اختیار،
 پس چرا گاهی پشیمان است و گاه از بزرگان می شود جویمای راه؟
 چاره جویمان می رود نزد حکیم در پی راه درست و مستقیم
 اختیاری هست او را در بساط زین سبب او را باید احتیاط
 می شود نادم همی بعد از گناه توبه کویمان می کند افغان و آه
 اختیاری کر نبود او را به دست نبود او نادم چو پیمانش شکست
 این مذمت وین پشیمانی ز چیست؟ کر نبودش اختیار او کی کر است؟
 خیر و شر چون عرضه شد در این جهان اختیاری هم باید بی گمان

این چنین در عرضه گاه خیر و شر

امر و نهي باز بهر چیست؟

آتش و دوزخ چرا فروختند؟

پس به جبری گو که نبود اضطرار

گو در این عالم عنان اختیار

تا محک در زود مس بازند

گوید آن جبری که گریه است اختیار

لیک چون باری تعالی قادر است

گوی او را که خدای پر توان

تا که انسان را کند او امتحان

لیک یزدان است گو در انتها

گر نخواهد او، نکرود کار راست

آدمی را اختیار از حق رسید

قدرت آدم ز تفویض حق است

قوم تفویضی بگوید که بهی

انتخابی می کند مردم بشر

چون که مختار است او، مجبور نیست

گر نبود از اختیار او بهره مند

شرم مجرم خود دلیل اختیار

داد بهر امتحان آن کردگار

و اشناسد زر نیکو را ز بد

ناتوان باشد بهی پروردگار

اختیاری نیست آدم را به دست

اختیاری داده آدم را بدان

تا بسنجد او چه دارد در نهان

مهر تأییدی زند بر کارها

پشت حرکای بدان دست خداست

آن شه قادر، خداوند وحید

آن که او را اختیار مطلق است

اختیار تام دارد آدمی

جبرگر در کار باشد ای کسان
 رب عالم عادل است و خیر خواه
 گوید آن جبری که گریه هست اختیار
 آرزو باشد در این دنیا مرا
 کوی نه جبر است و نه تفویض لیک
 اختیار تام نبود بی گمان
 جبر هم نبود چرا که آدمی
 اختیاری داده او را کردگار
 چون که آن مختار مطلق، رب را
 کر بخوابی خیر ایامی تو کام
 گریه سوی خیر برداری قدم
 تا که ایانت بسجد کردگار
 یا که خواهد رنج دارویی شود
 علم ما نسبت به علم آن علیم
 پس زما بهتر باند خیر چیست

این تم باشد از رب جهان
 پس ز آدم سرزند فعل تباه
 پس چرا کای نیابم من ز کار؟
 لیک توانم بیا بم کام را
 میثاق امری بود، بگر تو نیک
 ورنه آدم بد همیشه کامران
 در شک است و در تردد و درمی
 لیک در دستان دادار است کار
 خیر را خواهد نخواهد اوفساد،
 ورنه در آتش بسوزی بالنام
 امتحان است ارباید بر تو غم
 در ره کعبه نهد بر پای خار
 تا که خوی بد ز جانت بر رود
 نیست بیچ و پیش او ما جا علیم
 آنچه نیک و آنچه عدل و روش نیست

بهرام خیرگاہی هم اله
چون قضا و حکم او آید بدان
گفت اذ جاء القضاء البصر
هین رضا بر امر حق ده ای عزیز
در بلازاری و استغفار کن
دزمین حق برای حق بکار
حرکت از مابرت از زندان پاک
پس قلم گرمی نوید در ازل
پس هر آنکس برگزیند راستی
چون که عشق مطلق پروردگار
عشق او ما را بس است ای ارجمند
آنکه خواهد آنچه یزدانش نخواست
اختیارات را بده در دست او
منتهای اختیارات جبر اوست
پس عنان اختیارات را بنه

خواهدت تا اندر افق خود به چاه
چاه رامی مبنی و افق در آن
چون قضا آید شوی تو کور و کر
در بلا و جور سوی حق گریز
با توکل در ره حق کار کن
هم توکل کن بر آن پروردگار
کو برویاند گندم را ز خاک
می نویسد باز بعد از هر عل
یابد آن را که خدایش خواستی
هست بیرون خود ز جبر و اختیار
پس به جبر عشق او بکشای بند
او جزایش رنج و اندوه و بلاست
برگزین آن جبر عشق ماهر و
جبر عشق آن کریم چاره جوست
بعد از آتش دست معشوق بده

آن که این کوه آفرید و این زمین

پس خردمندان عالم بی گمان

تا رساند عاشقان را بی خطر

ای خداوند کریم و مهربان

با توکل من قدم برداشتم

تیر را در راه تو انداختم

تیر را انداختم ای جان جان

ای خدا رحیم کن این دویش را

ای خیر و ای خدای غیب دان

بارالها اختیارم را بگیر

اختیارم را بگیر از من شما

ده مرا توفیق ای پروردگار

جذب راه مستقیم کن خدا

بارالها عشق تو ما را است بس

داند آن شیب و فرازش را یقین

دست یزدان می دهند آنان عنان

در گلستان صفایش زودتر

بی تو در راه تو رفتن کی توان؟

دانه را بهر تو اینجا کاشتم

نردبان بهر لقایات ساختم

دست من پیدا و دست تو نهان

بر تو دادم اختیار خویش را

جبر عشقت پروبال عاشقان

بنده را در بارگاهت کن اسیر

کن اسیرم تا شوم شاد و روا

هین را یم کن ز بند اختیار

زین تردد کن مرا جانابا

جز تو نبود در جهان فریاد رس

پور کم کشته

پور کم کشته چو مادر را بدید	بی اراده جانب مادر دوید
جبر بود اینجا بگو یا اختیار؟	از گزینش بود یا از اضطرار؟
گر بگویی کارش از اجبار بود	کویدت نی چون که او مختار بود
می توانست او نیاید سوی مام	لیک مادر را گزید آن تنه کام
گر بگویی پور خود مختار بود	کویدت کی فکر تی در کار بود؟
بی اراده سوی مادر او شتافت	عزم و تصمیمی به فکرش ره نیافت
پس نه از اجبار و نی از اختیار	لیک عشق او را کشیدی سوی یار
جذب عاشق را سبب عشق حق است	اختیاری نیست عاشق را به دست
نیست جبری نیز اندر اجرا	چون تواند او گزیند غیر را
لیک اگر غیری گزیند بت گزین	ره به مطلوبش نمی یابد یقین
پس چو خیر و حق بود مطلوبان	می کشد مارا به سوی خویش، آن
رو تو هم آنچه نخواهد او نخواه	تا که یابی کام از جام اله

کمر بنواهی آنچه مطلوبت خواست
 هم‌رست رنج و عذاب و دردهاست
 پس گزین عشق و بهل این بحث را
 تا شوی توست از عشق خدا

نوح

نوح آمد گفت قوم خویش را
 نیست معبودی شارا جز خدا
 هین پرستید ایزد رحمان پاک
 گر نمی خواهید عذاب دردناک
 هین برسید از خداوند نکو
 گر نمی خواهید عذاب سخت او
 پس سران قوم کافر آمدند
 نوح را آمان همی طعن زدند
 که تویی هم جنس انبای بشر
 مانی بنیمم در تو کز و فر
 مانی بنیمم در تو برتری
 ادعایت هم دروغ است و خطا
 آن خدایت را نمی بینیم ما
 زان یگانه رب رحمان رحیم
 زان یگانه رب رحمان رحیم
 کوه کجاست او بده از وی نشان
 کوه کجاست او بده از وی نشان
 غیر این دنیای حاکی هیچ چیز
 نیست، رو کم کن تو زحمت ای عزیز
 از نیاکان ما همی نشنیده ایم
 تا بینیش کنیش ز رفتن
 نیست، رو کم کن تو زحمت ای عزیز

نوح گفتا من بیاوردم پیام
این پیام اندر دل هر مرد هست
لیک آن پیمان فراموش کرده اید
آدم من تا کنم بیدارتان
نیتم در دعوت خود مزدخواه
مزد من بر عهده حق است و بس
یک رسالت من ندارم بیشتر
می دهم از عالم معنا خبر
هر که بشود آن خبر آید به راه
نیتم رازق شمارا لیک من
نیتم نیردان تو اب علیم
رنگاری را هر آن کس خواسته
آن کلید رنگاری را خدا
راه نیردان را هر آن کس برگزید
می شود ایمان و کار خیر و پاک

هر که خواهد گوش گیرد و السلام
چون بلی گفتید در روز است
با هوای نفس دل خوش کرده اید
تا بر متان در بر آن یار تان
داعی حقم ز بهر اتباه
نیتم من بنده آرزو هوس
این که از نیردان همی آرم خبر
تاکه برانغم شمارا از خطر
می رهد از رنج و اندوه و گناه
آورم اخبار زان رزاق تن
داعی ام من بر خداوند حکیم
بهر خشودی حق بر حاشه
داده از فضل و سخای خود به ما
او ز بند نفس شوم خود رهید
چون دو بال و می رهد جانش ز خاک

می رود بر آسمان با آن دو بال
 گرنمی خواهید عذاب ای همزمان
 ورنه از خشم خدا، آن حی پاک
 قوم گفتندش اگر گویی تو راست
 رو بیاور آن عذاب سخت را
 این سخن را نوح تو کو تاه دار
 نوح گفت که اگر خواهد خدا
 گرنخواهد آن عذاب ورنج سخت
 نیست نیرویی شمار ای گروه
 وحی شد بر نوح اندر حکمین مباش
 گنگانه تا امروز کافر مانده است
 بعد از این هم او نمی آید به راه
 و گذار ای نوح آن قوم غبی
 از میانشان آن که دل بسته به رب
 با تو ماند در پی ات آید به راه

تا شود نزدیک خورشید کمال
 همین پرستید آن خداوند جهان
 بجللی گردید نابود و هلاک
 آن عذاب سخت یزدانت کجاست؟
 گرتویی پیغمبر و عبد خدا
 رو بیاور آن عذاب کردگار
 کیفرش کسیر و گریبان شما
 آید و هجرت کند آن مرغ بخت
 تا رسید از خشم رب باسکوه
 می کنیم این نکته را مابرتو فاش
 در ایمان را نمی آرد به دست
 پس بماند بی حفاظ و بی پناه
 زانکه سسویچید از امر نبی
 و انکه راه راست را کرده طلب،
 غم مخور تو ای رسول خیر خواه

د او فرماش خدا کای سرفراز

که شود با امر و فرمان خدا

آنچه خواهد کرد گارت آن شود

پس به فرمان حکیم دو المنن

آن سران قوم کافر هر زمان

که چه می سازی مگر هستی تو مست؟

کشتی اندر دشت بی آب و علف؟

این چنین است عقل جزو خود پرست

چون ز غیب آن عقل جزو آگاه نیست

عقل کلی چون که بشناسد خدا

که اگر خواهد خدای ذولباب

دشت هامون رود همچون می شود

عاقلان از عقل کلی غافلند

نوح گفتا که چه تسخر می کنید

خواست حق است و امر کردگار

طبق وحی مایکی کشتی بساز

بنده کافر ز با ایمان جدا

نکب جدا مشرک ز با ایمان شود

نوح کرد آغاز کشتی ساختن

آمدندی نژد او تسخرکنان

عقل تو ای نوح کو یاشد ز دست

شوخی است این یاکه عقلت شد ز کف؟

می نبیند بیج او آن دور دست

پس به باغ بینش او راه نیست

اوشده ز اسباب و علت با جدا

می شود صحرا همی بحری پر آب

عاقلی حیران و مجنون می شود

عاشقان فارغ ز عقل آفلند

چون عذاب آید پشیمان می شوید

چون عذاب آید شود حق آشکار

عاقبت آن ریشخند کافران
آنکه مؤمن را همی تخرکند
نفس خودیش و را کمره کرد
مؤمنان را خوار چون پنداشت او
پس به امر حق سراجم آن عذاب
از تور خشم حق یل عذاب
نوح را رب گفت کز هر جانور
بعد از آن با ابل ایمان شو سوار
شو سوار کشتی ات با مؤمنان
خاندان را نیز در کشتی بیا
آن که اهل کفر و ظلم است و غرور
نوح گفت ای گروه مؤمنین
کفر و ایمان را در این طوفان خدا
پس به کشتی برتینید ای گروه
کشتی ایمان به روی آب بیا

می شود نیش بر ایشان بی گمان
ریشه اش را رب اعلی برکند
خویشتن را خود همی در چاه کرد
خار و خاشاک جهنم گشت او
شد بلای قوم باسیلی ز آب
شد برون تا بعد آن قوم اندر آب
یک نرویک ماده در کشتی بیا
تا که یابید اندر آن کشتی قرار
در میان آب در طوفان بران
جمله را جز آن که شد اهل سقر
امر نابودی او گشته صدور
روز سپروزی ایمان است این
می کند بانور علم خود جدا
بگماید آن علم رب پر شکوه
می کند حرکت به فرمان خدا

هین کنیدی مؤمنان در او نظر
در همه حالت چه در روز و چه شب
اوست مقصود همه دل های پاک
می رود کشتی به امر او در آب
مؤمنان از مرد و زن، پسر و جوان
کافران مانند بر روی زمین
گر چه بودند آن دو هم از خاندان
خویشی و پیوند از بهیله ای است
مؤمنان را از آن سبب نیردان ما
مؤمنان در کشتی صلح و صفا
بعد از آن طوفان سنگین در گرفت
یل پس بر پیش می برد آن گروه
نوح وقتی پور خود در آب دید
بانک زد همراه شو با پاسر
پس پسر گفتش که خواهم یافت راه

ذکر او گوید اندر این سفر
هین کنیدی ایل ایمان یا در ب
می راند عاشقانش را از خاک
هم به امر او رسید از عذاب
روی کشتی بر نشنند آن زمان
پور نوح و همسر او بهنجین
لیک چون بیکانگان در روح و جان
از تبار و از نژاد و نسل نیست
مهر برادر خواند در قرآن ما
ایمن از یل عذابند و فنا
آنچنان که قوم آمد در سگفت
اندر آن کشتی بر امواجی چو کوه
در دلش در دو غمی آمد پدید
هین سیر از کافران خیره سر
تا سر کوهی و می گیرم پناه

بر سر کوهی بیابم من مقرر
می دهد کوهم در این طوفان پناه
بر سبب نداشت امید آن پسر
پور می نداشت طوفان را سبب
کوه را نداشت سکوی نجات
نوح گفتا کاذبین روز هلاک
فضل یزدان است مشمول ثنا
مر پناهی نیست امروز اندر آب
موج سکین و مہیبی ناگمان
موج بین نوح و پورش پرده شد
نوح را فرزند آن دم شد ز دست
بعد از آن گفتا خدای عالمین
گفت آن پروردگار مہربان
آب را در دم ببلعید آن زمین
پس بہ انجام آمد امر کردگار

می رجم از سیل و طوفان ای پدر
از گزند آب می دارد نگاه
از مسبب بود لیکن بی خبر
لیک غافل بود او از دست رب
لیک غافل بود از آن پاک ذات
مأمنی نبود بہ جز یزدان پاک
ورنہ از امرش شوید این دم فنا
جز خدا، اللہ اعلم بالصواب
شد بلایی پس بہ جان کافران
روح پور از تن در آن دم کنده شد
غرق شد با کافران خود پرست
آب را اکنون فرو برای زمین
ایست از بارش کنون ای آسمان
آسمان ہم داد پامان آن خنین
سیل شد خاموش و پامان یافت کار

حق در قمر و عذاب آنگه بستم

کافران رفتند بایل عذاب

ظالمان بستند بر خود لطف رب

مخت و نعمت نصیب ظالمان

پس بهمراهی نوح پاک ذات

هر کسی در کشتی پاکان نشست

صحبت نیکان و یاران خدا

همنشینی در حضور اولیا

هر که با پاکان حق همراه شد

هر که با خوبان به یک کشتی نشست

صحبت مردان حق و اصفیا

مرد حق جو صحبت او راگزین

هر که شد با دوستان حق قرین

همنشین شد خاک با آن نور پاک

نور چون با خاک تیره شد قرین

کشتی آنان به کوهی بر نشست

مؤمنان رستند از آن سیل آب

مؤمنان جستند با بال طلب

رحمت و نعمت نصیب مؤمنان

یافتند آن مؤمنان حق نجات

اوزیل در دورنج و غم برست

بندگان را می کند از غم جدا

می رماند جان ازین محنت سرا

دست ظلم و کفر از او کوتاه شد

دست های نفس خود بین را بست

می برد دوستان آزر و حرص را

تا شوی بار سنگاران همنشین

مرغ جانش رست از بند زمین

رست از او نار و زیتون، نخل و تاک

سبزه و سنبل بروید از زمین

روشنایی یافت خاک تیره چهر

کیمیای صحبت مرد خدا

هدم مرد خدا از بند رست

حرکه با آن کیمیا شد بهنشین

یشم، لعل و خاک هم زرمی شود

نور ممر اولیای آن سری

کشتی اهل دل و اهل خرد

گر سوار کشتی پاکان شوی

چون که در کشتی پاکان ناخدا

ناخدای کشتی اهل صفا

ناخدا با عشق و ایمان و خرد

می راند کشتی از سیل جفا

آنگد در کشتی نیاید لاجرم

می شود کمره و از پاکان جدا

ای خدا ای لطف توبی انتها

چون شد او هم صحبت انوار مهر

می کند آن مس، سستی را اطلا

از دم گرمش شد او بی خویش و مست

شد زرنیکو و اصحاب یمین

گر به سوی نور ربانی رود

چون بتابد سنگ گردد کوکری

تابه شهر سخاری می برد

می رسی تا شهر پاک معنوی

مقصدش وصل است و دیدار خدا

می راند عاشق از سیل فنا

عاشقان را تا سعادت می برد

می نشاند بر سر کوه صفا

غرقه می گردد در آن طوفان غم

می شود مغضوب در گاه خدا

هین بکن مار از خود بینی را

دست مارا کیرود کشتی بیر

بازرگانت تومارکن قرین

اندرین دریای طوفان بیچ کس

هردمی موجی ز نفس شوم مان

لیک دکشتی پاکان تورب

رخت بر بستیم از شهر فا

بس گنه کردیم و عصیان و خطا

کیمیای صحبت آزادگان

مس بابا کیمیاشان کن قرین

اندر آن کشتی خالصان خدا

از دم بهچون بهار خاصگان

زنده کن ماربدان انفس پاک

از دم سرد خزانی خسان

ای خدا بس نادم و شرمنده ایم

پاک کردیم ای خدا این جان و روح

از بلا ی سیل غم مارا بنخر

ای حکیم ای کردگار عالین

نیست جز تو ای خدا فریادس

می بر آید تا کند معدوم مان

نیست مارا بیچ غم در روز و شب

دل به تو بستیم یا بار بنا

هین تومار کیمیایی کن عطا

هین به ماده ای کریم مهربان

ای که فتاحی و خیر الاناصیرین

می رهیم از سیل و طوفان بلا

سبز بهار وید به باغ جانان

تا به باغ جان بروید نخل و تاک

دور کن مارا خدای مهربان

دل زهر کس غیر تو برکنده ایم

سوی تو آسیم در کشتی نوح

هست موج نفس و کرداب هوس ای شه فریاد رس، فریاد رس
 دل به امید نجات بسته ایم در حضور عاشقان بنشته ایم
 نوح دوران ای کریم راه دان سوی کوه دلبر محبوب ران
 دست مارا گیر و برای ناخدا تا حریم ایمن شهر خدا

ابراهیم

گفت ابراهیم روزی با پدر می پرستید آن بتان بی هنر؟
 هست بت مصنع دستان بشر نیست عالم، نیست قادر، ای پدر
 نیست خالق، نیست آن بت کردگار بر نمی آید ز دستش هیچ کار
 آن بتی که هست مخلوق شما نیست بی شک خالق ارض و سما
 هست بنیاد بتان از خاک و گل خاک نبود خالق آن جان و دل
 پس چگونه آن بت بی روح و جان هست رب و خالق و معبودتان؟
 بت پرستیدن به جای کردگار هست بی شک انحرافی آشکار
 نیست بت را چشم و گوش و دکن و فم زاده اجل است و نفس شوم و وهم
 ای پدر آن خالق و معبودمان هست بیرون از مکان و از زمان

هست جاوید آن خداوند احد
چون که شب شد گفت ابراهیم شان
دید او ستاره ای در آسمان
بعد چندی لیک آن ستاره اش
گفت فانی نیست و او در جهان
آن که آغل کرد و فانی یقین
آن که می میرد نباشد کردگار
عشق آن باشد که ماند تا بد
عشق آن معبود جاویدان بجو
باز ابراهیم چون مه را بدید
مه خمش گشت و بشد از دیدگان
بعد از آن خورشید چون آمد برون
در بزگی از مه و ستارگان
لیک چون آن هم ز دیده شد نهان
روی خود را سوی آن یزدان کنم

از ازل بوده است و باشد تا بد
که کنیم اینک حقیقت را عیان
گفت این است آن خداوند جهان
رفت اندر ظلمت و شد نیست و ش
آن ستاره نیست ربم بی گمان
نیست یزدان، لا احب الا فلین
نیست فانی آن بت سیمین عذار
عشق فانی نزد عشاق است رد
در طلب می کوش هر دم کوبه کو
گفت این است آن خداوند مجید
گفت یارب کن هدایت این زمان
گفت این است آن خدای ذوفنون
هست آن خورشید افزون بی گمان
گفت نبود شمس هم رب جهان
روی سوی رب جاویدان کنم

خالقی کو نور خورشید است و مه

خالقی کو برتر از ظن است و شک

مه خیال است و ستاره و هم وطن

چون سراب است آن خیالات و کمان

عقل جزوی می بیند غیب را

جسم می بیند بنید جان پاک

لیک چون اجسام گردانند رنگ

آن خدایش گاه هست و گاه نیست

گر چو خورشید، عقل، پر نور و ضیاست

نور را دیدی بسین آن نور نور

چون خلیل الله نور نور بین

شمع عقل جزو را خاموش کن

می شود آواز حق خود نور راه

روز دیگر گفت ابراهیم راد

که چرا بت می پرستید ای کسان؟

نور انوار است و شایان راست شه

می نگنجد بر زمین و در فلک

هست خورشید عقل جزو را هنر

نیستند آن آفلان معبودان

غافل است از اصل و بطن باجرا

آدمی بیند بنید غیر خاک

عقل جزوی می شود حیران و دنگ

بست و حیرانی جزای آن دنیست

لیک نور عقل بنگر از کجاست

چشم دل را باز کن می کن سرور

باهمه کولا احب الاغلین

بعد از آن آواز حق را گوش کن

تا رساند عاشقان در بارگاه

هم پدر، هم قوم را از راه داد،

با وجود این دیاری رسان

بین چرا بستید ای قوم، ای پدر
 گفت آیا چون، بخوانید آن بتان
 می کند ادراک آن سنگ جادو؟
 می رساند بر شما سود و زیان؟
 کردارد هیچ علم و قدرتی
 نیست روزی تان به دست آن بتان
 غیریزدان را پرستیدن خطاست
 بجلکی گفتید در روز است
 رب اعلی را پرستید از نیاز
 می نینید آن خدای مهربان
 آن چنان که خلق کرد او ابتدا
 هین پرستید اینزدی حکیم
 قوم گفتند این بتان را در غار
 بوده اند اجداد ما هم بت پرست
 بوده اند اجدادمان جمله شمن

بندگی و طاعت بت را کمر؟
 بشنوند آمان و یابیند تان؟
 یاکه می آرد، بهو چیزی بر یاد؟
 چاره می سازد شمار در نهان؟
 پس چرا معبودتان باشد بتی؟
 هین، بخوانید از خدا آن رزق تان
 باز کردید ای کسان بر راه راست
 که بلی بالاتر از او نیست دست
 که به سوی او روید ای قوم باز
 خلق چون کرده زمین و آسمان؟
 بر همان سان جمع آرد جمله را
 تا بنشد جمله تان را آن رحیم
 می پرستیدیم ما ز دیرباز
 آمده این سنت از ایشان به دست
 سخنیم امروز این عهد کمن

راه رستن راه ایمان است و دین

کو منزه باشد از دنیای خاک

ایزد رحمان و رب العالمین

بحکلی از شهر خود بیرون شدند

جشن پاکیزند از درشت و کوه

ماندند در شهر تنها بایان

آن بتانی که درون شان جان نبود

ضربتی زد بر بتان کردی بخاست

آن بت مهر که بد محبوب تر

تا دهد درسی در آن بتخانه او

بهر طاعت سویی بتخانه شدند

جمله گفتند این خطا کار که بود؟

ز آنکه دشمن بود او با آن بتان

تا شهادت دادند زان ماجرا

آن خلیل الله را باز خم و نیش

گفت ابراهیم کمر ای است این

نیست معبودی به جز یزدان پاک

خالق هفت آسمان و این زمین

روز بعد آن مشرکان خود پسند

تا به پاس و طاعت بت آن گروه

آن خلیل الله لیکن آن زمان

پس نهانی سویی بت هارفت زود

بر گرفت او یک تبر در دست راست

خرد کرد او جمله بت ها را مگر

آن تبر را داد در دستان او

مشرکان از بزم چون باز آمدند

چون که دیدند آن بتان خرد و کبود

پس بخوانند آن نبی را آن زمان

حاضر آوردند ابراهیم را

در حضور جمع آوردند پیش

پس بگفتندش سران بت پرست
 کار تو بود این خطای سگمین؟
 آنچه کردی یک به یک نمک بازگو
 آن نبی گفتا بدان بی همتان
 گفت آن بت جملہ را بشکسته است
 تندرست و سالم آنجا با تیر
 مہتر است و خود بزرگ این سرا
 آن بت اعظم بگوید و فاق
 گر سخن می گوید آن بت پس روید
 بت پرستان چون شنیدند این سخن
 زیر لب گفتند کاین بی چشم و کوش
 بت پرستی ناحق است و نارواست
 اعتماد امانکردند آن زمن
 آن خلیل بت شکن گفتا بتان
 اندکی با خود میندیشیدین

کہ بگو اکنون بتان را کہ شکست
 یا کہ دست دیگری بوده در این؟
 کہ چہ ما بردیم از این قصہ بو
 کہ بت اعظم شکستہ است آن بتان
 با تیر در دست نمک بنشتہ است
 خود ز کار خویش بدہ او خبر
 پس از او جوید شرح ماجرا
 آنچه در تہجد افتاد اتفاق
 زو سپرید و کنون آگہ شوید
 فکر کردند اندکی با خویشتن
 نیست آگہ، بی زبان است و خموش
 طاعت این جلد بی جان خطاست
 بر ندای اندرون خویشتن
 نیست شان بہر شام و دوزیان
 رو کنید اکنون بہ رب العالمین

آن خدایی که برون است از مکان

خلق عالم را فقط معبود اوست

او خدای جمله خلق عالم است

یاد او غم را ز دل بیرون برد

یاد او آرامش روح است و جان

قوم کافر و عتوش را بر نافت

پس بگفتند آتشی سازید زود

و دمانش را دهید اینک به باد

جمع آورند، سیرم مردمان

آتشی افروخت قوم بهت پرست

آتشی برپا شد آنجا سخت تفت

پس نبی را آن گروه کافران

مؤمنان را اندرون دل سوخته

پارسیان دل غمین و چشم تر

بت پرستان اندر نشان شادمان

نیست خاک، او باند جادوان

مؤمنان را تا بد سجود اوست

خالق ارض و سما و آدم است

سکه یادش دو صد شادی خرد

نیست جایی بی حضور او امان

بهر نابودی آن حضرت شافت

تا که ابراهیم سوزانید زود

تا که بت بار بگردانید شاد

تا بیفزوزند آتش در میان

وان در رحمت به روی خویش بست

کوچه میکرد آتشی سوزان و زفت

در میان آتش افکند آن زمان

بحکلی چشمان به آتش دوخته

کای خدا این مرد مؤمن را مبر

که شد ابراهیم امروز از میان

باتوکل لیک ابراهیم راد

پس در آن دم گفت آتش را خدا

سوزش خود را فرو خور آتشا

کاین رسول ماست پاک و بی گناه

سرد شد از امر یزدان جلیل

او قدم می زد در آتش آسپخان

دزه ای آتش نوزاند آن نبی

زانکه در اسباب کردندی نظر

گرچه سوزان است آتش ای رفیق

شعله آتش سبب آمد ولیک

گرچه سوزش ز آتش است اول نظر

آن سبب را بنگرد این چشم سر

آن مسبب را ببیند چشم دل

عقل جزوی در سبب با بنگرد

چشم سر می بیند آن نقش و نگار

خالصانه پاد آن آتش نهاد

سرد شو آتش بر ابراهیم ما

باطراوت شو چو باغی دلکش

باین سوزان آن رسول بمحو ماه

شعله سوزان آتش بر خلیل

که به حیرت آمده پیرو جوان

گشته حیران مردوزن، پیرو صبی

از سبب گردان بدنای بی خبر

ز امر یزدان می نوزاند حریق

آن سبب گردان یسین ای مرد نیک

چشم بکشا تو مسبب را نگر

از مسبب غافل است و بی خبر

کو برون است از جهان آب و گل

عقل کلی تا مسبب ره برد

غافل از تقاش کل روزگار

کرچه می‌مید قلم را او ولی

می‌نویسد آن قلم اندر نظر

عقل و عاقل، نامه‌ها و نامه‌بر

آن مسبب‌گر، بخوابد بی‌کمان

همچو آتش کونوزاند و گر

سرد گردد آتش از خواهد خدا

پس سبب‌ها را را کن ای پدر

گرچه خاک از دانه‌ای، بمضد دهد

ز آنکه رزاق اوست، آن پروردگار

باز گر خواهد بمشکد آب چاه

گر بخوابد بحر گردد آتشی

بشکن آن بت‌ها تو ابراهیم وار

چون که افتاد بت دنیا ز چشم

چون شکستی آن بتان جاه و مال

بشکن آن بت‌ها که توفیقی رسد

می‌نمید در پس آن عاقلی

تو ز پس آن عقل و عاقل را کن

می‌دهند از عشق و معشوقی خبر

قطع کرد دجله اسباب جهان

گر بخوابد آن خدای دادگر

تاره بطلان زحق کرد دجرا

آن سگوه جاودانی را کن

روید آن از امر یزدان احد

آب و خاک و دانه‌ها اسباب کار

خاک بی‌حاصل شود ز امر اله

یا شود آتش چو گلزار خوشی

تا شوند اسباب عالم با تو یار

سرد گردد آتش سوزان خشم

می‌شوندت علم و ایمان، همچو بال

سرد گردد آتش حرص و حسد

آن بت ننگین نفس خود پرست

آن بتان ثروت و شهوات و جاه

بجو ابراهیم کز خود رسته بود

این بت دنیا گسستن نیست سهل

پشت کن بر آن بت نفس عنود

احتیاجت نزد محتاجان مبر

در دعا و در سجود در غار

هست بت محتاج محتاجی و دگر

هست بت از جان جاویدان تہی

ہین راکن آن بت صورت کنون

صورت از معنی بگیرد آن جمال

بندہ معنی است پس ہر صورتی

سوی او رو، سوی آن معبود غیب

رو بہ سوی شاہ شہر لامکان

روی خود کن سوی رب العالمین

ہر کہ ویران کرد از آتش برست

گر گسستی می رہی از تعمر چاہ

با وجود دلبرش پیوستہ بود

ای دل ابراہیم شوارہ ز جہل

رو بہ معبود حقیقی آرزود

رو بہ سوی بی نیاز چارہ کر

روی کن سوی خدای بی نیاز

پس چرا بر خدش بندی کمر؟

صورتی فانی است آن از جان تہی

سوی معنارو، زدنیابو برون

بت پرستی کمری است و ضلال

بی گمان محتاج باشد ہر بتی

آن کمال مطلق عاری ز عیب

آن یگازرب و معبود جان

کوی در دل لا احب الا فلین

پشت کن بر عالم و هم و خیال

کوش در توحید ابراهیم وار

کوش در اسلام و شو تسلیم رب

بین مسلمان شو کنون، همچون حلیل

تازه کن ایمان و یزدان را پرست

دین ابراهیم بد اسلام ناب

ای دل آن معبود یکتا را پرست

اهل معنا از کلام معنوی

آن سخن این است کا ندر این جهان

آن کلام مشترک در هر کتاب

کوش کن بر آن کلام مشترک

آمده در هر کتابی این سخن

آن بل بسیار اماره راست

مقصد جمله طرق دیدار اوست

آمد از حق بر رسولانش کتاب

بال بکشا سوی خورشید کمال

باش در یکتا پرستی استوار

همچو ابراهیم هر دم روز و شب

روی کن سوی خداوند جلیل

هر که شد تسلیم حق زین بند رست

آن که شد تسلیم رست او از عذاب

آر آیین مسلمانی به دست

می کنند اندر جهان خود پیروی

نیست معبودی به جز آن جان جان

هست یکتایی آن عالمیخواب

نیست در یکتایی حق هیچ شک

که مبر از یاد آن عهد کهن

بندگی و طاعت و ذکر خداست

قرب حق و وصل یزدان نکوست

تا کلام حق کند رفع حجاب

کمر چه بسیارند در ظاهر و لیک	جمله واحد در درون بگر تو نیک
حرکی همچون چراغی تابناک	می نماید راه بر آن ذات پاک
نور را بگر مبین رنگ چراغ	تا شوی هم صحبت گل های باغ
اهل معنار کن ای دل پیروی	تا شوی داخل به باغ معنوی
ای خدا تنها تویی فریادرس	راه را تنها ز تو جویم و بس
جز تو نبود ای خدای دادگر	در جهان معبود و معشوقی دگر
ای خدا تسلیم فرمان تو ایم	بنده تو، بر سر خوان تو ایم
راه را بجا تو بر ما ای خدا	هین ز راه کژ بکن ما را جدا
ای گنجانه حی رب العالمین	بار الهالا احب الاغفلین
این بتان را بشکنیم ای ذوالجلال	سوی تو آیم با صد پروبال
این بتان و هم و جاه و مال را	بشکنیم و سیت آیم ای خدا
باید از نفس و هوا و ظن و عقل	نک گذر کرد و به سیت کرد و نقل
باید از وهم و خیال و جاه و مال	رفت تا خورشید ایمان و کمال
باش تو ما را پذیرا ای اله	سوی تو آیم پس بنمای راه
سوی تو آیم ابراهیم وار	ابر رحمت را بگو باران بار

موسی

پادشاهی در بلاد مصر بود	نام فرعون، بس ستمکار و عنود
برتری جو بود و کبر و خودپرست	کوهر ایمان نیاورده به دست
قطبی و سبطی ز هم کرد اوجدا	فرقه فرقه کرد قوم خویش را
قطیان را داده صد عرآن حرون	بسطیان را کرده بد خوار و زبون
عاشق ثروت بد و جاه و مقام	از خدا غافل بد و جویای نام
طالعش را گفته بد تا کاهنان	شب به شب بینند در استارگان
تا که آرنش ز آینه خبر	تا شود مانع ز بخت و فال شر
او نبود آگاه کان دست خدا	هست کرداننده ارض و سما
گر خدا خواهد ز علم خود بهی	بسته کردد چشم علم آدمی
کرده فرمایشی یزدان مان	دانش اندر خواب کردد در زمان
ثروت و جاه و مقام و نام ما	نیست بی شک مانع امر خدا
کاهنان روزی بگفتندش که بی	ای شه پیروز و ای فرخنده پی
دشمن فرعون در این سرزمین	زاده کرددی بر آشوبد ز کین
آید اندر دار دنیا کودکی	دشمن فرعون و الابی شکلی

چاره‌ای کن شاه‌شایان جهان
 از برای دفع بخت و فال بد
 مشورت نیک است، لیکن ای پسر
 تا که تو برای آن عقل جلیل
 یک چون فرعون نفس زنده بود
 رای ز دبا نفس شوم و یار بد
 جمله گفتندش شهاکاری بکن
 نمک که دشمن کودک است و بی‌پناه
 شعله خامش کن تو ای شاه‌گزین
 آتشی می‌زاید آن بحر عدم
 داد فرمان پادشاه خود پسند
 تا کند نابود آن دم آن عدو
 یک غافل بود از دست قضا
 پس نمی‌دانست شاه مدعی
 دشمن فرعون، موسای کلیم

زودترین فال بد از خود بران
 با وزیرانش همی‌شه رای زد
 مشورت با عقل کن نه نفس شر
 ز آتش سوزان ره‌ی همچون خلیل
 رای زد با آن وزیران عنود
 آتشی بر خرمن بختش نزد
 ریشه آن طفل را بر کن زبن
 بیدش سازی حلاک ای پادشاه
 ورنه دشمن مصر سوزاند ز کین
 که جلودارش نباشد هیچ‌یم
 تا که طفلان پسر را سربزند
 قبل از آن که خویش را بشناسد او
 که نباشد هیچ کس مانع و را
 که نباشد مر قضا را مانعی
 زاده شد از امر یزدان حکیم

وحی شبر مادرش که دم فزن
 بین مباح ای مام تواند و حکمین
 می شود پیغمبری پاک آن پسر
 دشمن حق را کند موسی حلاک
 ماد موسی به حق کرد اعتماد
 پس به صندوق نهاد آن طفل خرد
 با توکل داد موسی را به نیل
 با توکل حر که زد دستی به کار
 پس همی صندوق خود بر روی رود
 چون که در نزدیک کاخ شه رسید
 که همی آید به روی رود نیل
 پس شتابیدند آن فرعونیان
 قصد کردند آن گروه قبیان
 همسر فرعون دید آن چهر پور
 گفت با فرعون او کاین دلربا
 کودک خود را به نیل اندر مکن
 باز کرد و نزد تو آن نازنین
 می رها کند مصر را از شور و شر
 می کند از امر یزدان مصر پاک
 کودک خود را به صندوق نهاد
 بعد از آن او را به نیل اندر سپرد
 تا نگهدارش شود رب جلیل
 می شود پشت و پناش کردگار
 رفت سوی کاخ فرعون عنود
 اهل کاخ آن صندوق پر را بدید
 در دون آن یکی طفلی جمیل
 برگرفتند آن پسر را در میان
 تا کنند آن طفل نابود آن زمان
 بر نشست اندر دل او مهر پور
 هدیه است و روشنی چشم ما

هین کش اورا که تاین طفل را

تاکه شاید او دهم سودی به ما

اونمی دانست کان طفل نکلو

ماد موسی، هبی در منرلش

کشت بی صبر از فراق پور خود

که کجا برده است او دست قضا

گفت پس با خواهر موسی که رو

خواهر موسی بشد در جستجو

تاکه دید از دور دختر ناگهان

در دون قصر فرغوش بید

داشت در زیر نظر آن طفل را

نیک می پایید موسی راز دور

تاکه فهمید او که در بار شاه

مثل آن که طفل تازه آمده

پس به فرمان خداوند جهان

ما به فرزندی یکسیریم ای کیا

چون باله این پسر در این سرا

دشمن فرعونیان خواهد شد او

مضطرب گشت و پریشان شد دلش

که خدایا سر نوشت او چه شد؟

کاهی خدا از من مکن اورا جدا

به کن جویای آن فرزند شو

رفت جویای برادر کوبه کو

موسی اندر جمع آن فرعونیان

برق امید آمدش در دل پدید

تاکه واقف گردد او از ماجرا

در دلش هم ترس و هم امید و شور

مشکلی هست و هبی جویند راه

دست روبرو ایگان خود زده

اونمی پذیرفت شیردایگان

طفل از فرمان يزدان نكو

پس بايد خواهر اندر قصر زدود

گفت او با خادمان پادشاه

مي شناسم دايه ابي پاك و كزين

پس سرانجام آمد اندر كلخ، مام

دوره اندوه و غم پس شد تمام

طفل خود را او در آغوشش كشيد

و عده حق راست مي باشد بدان

دل بدوده، گوش بر فرمان سپار

مادر موسي بداد آن طفل را

چون كه ايمان داشت كه امر كردگار

داد آن فرزند را مادر به نيل

همچو ابراهيم كو فرزند را

ليك چاقويش نبريد آن زمان

هر كه شد تسليم امر كردگار

دالگانش راز خود مي رانداو

باكيد ي طفل آن مثل كشدو

مي شناسم سرپرستي خير خواه

سرپرستي مهربان و بس امين

شد ز وصل موسي خود شاد كام

باز گشت آن طفل در آغوش مام

نزد او بايد طفل و شد رشيد

كار را بسا بر رب جهان

باش خود تسليم امر كردگار

خود ز وحى دل به دستان قضا

نيست از حكمت تهي در پنج كار

باز كرد اندش ولي رب جليل

رفت تا قربان كند ز امر خدا

باز گشت آن پور سالم در امان

نيست آسيبي و را در پنج كار

بنده حق شوز بند آزاد شو

پس درون قصر موسی رشد کرد

روزی اندر شهر بد آن خوش خصال

آن کی سبطی و از اسرائیلیان

خواست یاری سبطی از موسی پس

بعد از آن مشی زدش موسی چنان

گفت موسی کار شیطان بود این

از ازل بد دشمن آدم زکین

گفت موسی بر خودم کردم ستم

بین بیا مرز و بنجشای ای رحیم

آن که موسی بود و پاک و بی گناه

ما که در بحر گناهان غرقه ایم

می کند عفو آن خدای مهربان

پس بگو ای پادشاه واداکر

داده ای صد نعمتم ای رب دین

دل بد و سپار و تو دلشاد شو

شد حکیمی بالغ و آزاد مرد

دید دو کس در نزاع و در جدال

دیگری قبطی و از فرعونیان

موسی آمد گفت قبطی را که بس

که در آن دم مرد قبطی، داد جان

که فرید آدمی را این چنین

کرده کمره عالمی را آن لعین

د گذر از من خدای ذوالکرم

ای خطا پوش خطا بخش کریم

خود طلب می کرد بخشش از اله

روز و شب باید بسی توبه کنیم

ز آنکه تواب است آن جان جهان

جز توبه بر چیزی نیندیشم دگر

من نیندیشم به جرمی بعد از این

جان دمیدی ای خداد جسم خاک

پس چو موسی مشت زد بر آن نفر

بعد از آن مردی بیاید با شتاب

که سران قوم می خوانند تا

پس برون شو تو ز شهرای مرد پاک

که منم از خیر خوانان شفیق

پس برون رفت اوز مصر و دور گشت

خواست یاری از خداوند صمد

رفت موسی تا که در مدین رسید

بهر رفعتی او سوی چاه

دید و د خیر کنار چاه او

پس برای آن دو موسی با شتاب

بهر رفعتی هم بعد از آن

گفت یارب سخت محتاج توام

نه پناهی دارم و نه جایگاه

جز تو نبود خالق ای رب پاک

مرد و جان اوز تن آمده در

نزد موسی و همی کردش خطاب

نیتت سازند و نابود ای فقی

ورنه خواهی شنبه زودی تو حلاک

کوش دار اکنون تو این پندای رفیق

پای خود بنهاد در صحرا و دشت

که خاتم ده تو ای رب احد

در دون شهر چاهی را باید

پای بنهاد و شد آنجا آب خواه

منظر با کله خود آب جو

خود برون آورد چندين دلو آب

رفت زیر سایه موسای جوان

ره گشایر من خدا یا از کرم

ای خدا بر من کنون بنمای راه

د تضرع کوش ای سالک تو هم

تاکه بحر لطف جوشد در زمان

لطف یزدان مرهم بنده بود

چونکه در منزل شدند آن دختران

ماجرارا چونکه بشنید آن پدر

پس یکی زان دختران خوش لقا

رو به موسی کرد و گفتش ای کیا

که همی خواند تورا تا به مدت

خیز سوی منزل آ موسی که تا

پس چو موسی شد به نزد آن پدر

گفت موسی را پدر کای مرد پاک

باید گفتا یکی از دختران

که این است و قوی این مرد راو

پس بدو گفتا پدر که موسی

شرط آنکه مدتی در این دیار

تاکه یزدان ره نماید از کرم

تا کلید قفل ما کرد و عیان

عاقبت جوینده یابنده بود

پس پدر پرسید از آن روز نشان

گفت نزد من آوریدش زودتر

آمد او در غایت حجب و حیا

یک پدر داریم اندر خانما

مزد کار نیک و مزد مر دیت

بدهد او مزد جوانمردیت را

گفت شرح خویش را زیر و زبر

دور کن یم و مباش اندوهناک

که به خدمت گیر این مرد جوان

مؤمن است و مهربان و پاک زاد

می دهم یک دختر خود من تورا

نزد ما باشی کنی اینجا تو کار

بسته شد پس عهد و پیوندی نکو
 مدت عهدش چو پامان یافت پس
 دست اهل خویش بگرفت آن زمان
 در میان راه خود آن نیک مرد
 تابید او آتشی از راه دور
 گفت با احلش کنی دینجا در نمک
 بلکه با آن راه را پیدا کنیم
 تا که با گرمای آن آتش همی
 چون که موسی جانب آتش رسید
 از دخت آنگه برآمد یک ندا
 هست من خالق و پروردگار
 وصف خود را دور انداز و بیا
 سرزمینی بس مقدس باشد این
 آتش عشق است اینجا بر دوام
 آتش عشقی که در وادی ماست

کشت موسی همسر آن نیکو
 موسی از دین برون آمد پس
 تابه سوی مصر او کرد دروان
 کشت کم اندر شبی تاریک و سرد
 شعله گرمی کنار کوه طور
 تا ز آتش شعله ای آرام به چنگ
 بی خطر ما سوی شهر خود رویم
 راه یسایم زین پس بی غمی
 یک دخت سبز د آتش بید
 که تو را من موسی، هستم خدا
 اینک آن کنش انایت در آرد
 نزد ما اینک فشا شو موسی
 کن برون آن نفس شوم خوش بین
 هست اینجا جای مردان تمام
 می نماید راه بر مردان راست

می‌کشاند عشق سوی کردگار سوی آن معبود و معشوق و نگار

عاشقان را می‌دهد کرمانور زندگی را می‌دهد معنی و شور

عشق بدهد اندرین سرمای شب نور و کرمان بیابان طلب

ز آتش عشق آن درخت زندگی شور و گرمی یابد و بانندگی

زندگی از عشق گردد نغز و سبز می‌شود آن پیدار و قرص و کبیر

آنگهان آید ناز کردگار از درخت زندگی که گوش دار

نیست جز من پیچ معشوق و اله هر کسی من را گزید او یافت راه

چون روی نزدش بفرماید خدای کنش اینست: بی برکن ز پهای

زودتر ای عاشقان را بگو محو گردید و فناد و صف او

وصف خود مینی بشوید و سپس می‌شود آن یار خود فریادرس

ناله بردارید کای رب جهان بین مرا زین بند خویشم و ارمان

بجو موسی کوز خود بی خویش شد فانی اندر کردگار خویش شد

گفت پس در طور موسی را خدا بر رسالت نیک گزیدم من تورا

گوش دار اکنون به وحی ام ای امین نیست معبودی به جز من در زمین

موسیا بالا بر دست نیاز هم به یاد من به پا کن تو ناز

بی شک آید رتخیزان را بدان

پس جزای خویش میند هر کسی

آن پیام ایزدی در کوه طور

هین مبراز یاد خود توان دورا

هین مبراز یاد شکر و ذکر او

کار را بر خدا کن ای عزیز

بعد از آن پرسید زردان نکو

چسیتت موسی همی در دست راست

می دهم تکیه به آن گمگاه من

گاه با آن بر گله در چرا

هست حاجات دگر من را بدان

گفت حق اکنون یکلن تو ز دست

پس چو افکند آن عصارا بر زمین

ترس افتادش به دل در آن زمان

گفت زردان که مترس و پیش رو

کرده ام من آن زماش را نشان

هر چه کرده اوز نیک و بد بسی

بهر عبرت باشد ای جویای نور

طاعت یزدان و هم روز جزا

یاد آن همراه و آن یار نکو

نخط ای غافل مشوا زرتخیز

چسیت در دست کنون موسی به بگو

گفت موسی که خدایا این عصاست

خستگی را می کنم بیرون ز تن

می تکانم از درختان برک ها

روز و شب اندر بهار و در خزان

آن عصایی را که در نزد تو است

شد عصارا می بزرگ و سملکین

خواست موسی تا که بگریزد از آن

موسیابر گیر عصارا باز تو

چون که شد ایمن، همی او پیش رفت
 بعد از آن گشتش که دستت را کنون
 چون چنان کرد و به دستش بست
 گفت حق او را که باین دو نشان
 روبرو مصرود دعوتش کن بر خدا
 موسی دعوت کنش بر کردگار
 قوم خود از مصر پس بیرون ببر
 بچنانکه مصر دنیا را همان
 تو هم ای سالک را کن فکر تن
 پس ز مصر تن همی بیرون بران
 فکر این نان را را کن ای عزیز
 در پناه حق شوی ایمن چنان
 مصر دنیا را را کن راهجو
 خواست آن دم موسی از پروردگار
 گفت یارب سینه ام بکشا کنون
 بر گرفتش، شد عصا آن بار زفت
 در گریان بر پس آور برون
 نوری از آن دست او آمد پدید
 سوی آن فرعون سرکش شوروان
 بر خدای خالق فرمانروا
 بعد آهنگ سفر کن زان دیار
 رو بدان میت المقدس در سفر
 ترک گویند و بچویند آن جهان
 هین بهل دنیا بکن غم وطن
 روبرو سوی مسجد الاقصای جان
 مصر را بگذار سوی جان کریز
 که نیابی تو کن ندی بعد از آن
 مسجد الاقصای معناراجو
 تا دهم امداد در انجام کار
 در مصائب صبر من را کن فزون

اندرین سختی بکن یاری مرا
این رسالت بر من آسان کن خدا
برگشتا تو این کره را از زبان
دستیاری را از احلم بر نگار
یک برادر دارم آن مارون نیک
گفت حق، موسی، هر آنچه خواستی
دل قوی دار و برو تا مصر تو
با تو ام من، هم سمیع و هم بصیر
پس به سوی مصر موسی شد روان
چون رسید آنجا شد قصر شاه
گفت با فرعون او در آن زمان
ما رسولان خدا از کردگار
کن رها اولاد اسرائیل را
از اسارتشان رها کردان که تا
هر که سرپیچد ز امر حق بدان

تاب و صبرم ده تو در این ماجرا
قدرت نطق و بیانم کن عطا
تا کنند ادراک حرفم قطیان
پشتم از همایش کن استوار
اندرین کارم بگردانش شریک
شدا جابت که نبی ماستی
اندرین ره موسی ترسان مشو
می دهم یاری تو را، ستم نصیر
با برادر نزد آن فرعونیان
شد به همراه برادر داد خواه
پیام آورده ایم از ربان
یک پیام آورده ایست گوش دار
دست آنها را بده در دست ما
ما بریم از مصر بیرون قوم را
در عذاب قمر سوزد بی گمان

پس ز امر کردگارت سرمتاب
 ورنه می سوزی تو در نار عذاب
 گفتن فرعون پس در آن زمان
 کیست آن پروردگار و ربان؟
 گفت موسی بر بان هست آن کسی
 کوست هم خالق و هم بادی بسی
 نعمت خلقت به هر چیزی دهد
 بعد از آتش هم هدایت می کند
 عالم است و قادر است آن کردگار
 رازق است و مهربان پروردگار
 کرده چون مهدی زمین را کردگار
 تا در آن آرام گیریم و قرار
 ز آسمان آبی فرستد تائبان
 دست افشانند و خوانند از حیات
 هست او را در زمین و آسمان
 گفت موسی کردگار و رب ما
 بهر صاحب تکفل صد نشان
 هم بدو هم نیک را بده سزا
 خوب می داند سزای کار ما
 هر که نیکی کرد او شد رستگار
 ذره ای اتم نماند بی جزا
 پس بداندیشان و اتم پیشگان
 یافت آرامش بی پایان کار
 گفت فرعون اندکی بعد آن دورا
 نیستند از رستگاران جهان
 که به جز خود هیچ تشاسم خدا
 من خدایم جمله تان عبدند
 بن نشان ده اگر گویی تو راست
 آن خدایت موسی اکنون کجاست

من نمی بینم خدایت، چیست او؟

او نمی دانست که با چشم سر

چون که چشم دل درونش باز شد

گفت موسی رب اعلاهی جهان

نیست جسم و مروت و اصداسم هست

من رسول کردگارم این شنو

معجزهی آورده ام نزدت کنون

گفت فرعونش اگر کوئی تو راست

موسی آن دم چون که افکند آن عصا

اژدهایی بس بزرگ و خشمگین

دست برداود گریبان آنگهان

پس سران قوم گفتند از مری

با وزیران گفت آن دم پادشاه

پانش گفتند پس اطرافیان

تاکه سحر موسی از آن سحرها

از کجا او آمده؟ کو کیست او

ایزدیکتا نیاید در نظر

آدمی با عرشیان انباز شد

هست بیرون از زمان و از مکان

آن کسی فهد که جانش آگوست

من نکویم جز به حق چیز بی تو

تاکه باشم برخدایت ر، بمنون

هین بیاور معجزی را که خداست

ز امریزدان شد عصایش اژدها

غول بیکر، بس سبزو سگمین

شد درخشان چون برون آورد آن

هست موسی بی گمان جادوگری

چیت چاره؟ ای بزرگان چیت راه؟

که به قصر اندر بیاور ساحران

محو کردو، خوار کرد و اژدها

پس بیاورند در قصر آن زمان

گفتشان فرعون کر چیره شوید

پس به روز آزمون و امتحان

جمله گفتندش که موسی، آن عصا

گفت موسی که افکنید اول شما

چون بپنندند آن قوم عنود

جادو و افنون و سحر ساحران

وحی آمد موسی، شد وقت آن

پس بپنن آن عصای راز دست

چون عصا از دست افکند آن کلیم

اژدهایی غول بیکر شد عصا

اندر آن میدان خزید آن اژدها

می شود پیروز حق این را بدان

حق چو اژدها سحر باطل می خورد

مرد حق پیروز گردد و عاقبت

از درون شهر جمله ساحران

جمله نزدیکان درگاه بنید

نزد موسی آمدند آن ساحران

تومی اندازی و یا ما ابتدا؟

آنچه که دارید اندر دست ما

سحرشان چشمان مردم را ربود

سخت ترسانند آن گروه مردمان

که افکنی از دست عصای این زمان

تا شود پیروز آن که بر حق است

شد عصایش ناگهان ماری عظیم

می خزید او را بر زمین روان بر حصا

او فرو بلعید جمله سحرها

اژدهای حق ببلعد باطلان

سل حق خاستگ باطل می برد

صبر کن تا روز گردد آن شبت

اژدها ذکر خدا و یاد اوست
فکرت و کردار نیکت اژدهاست
مار عدل و مهر و ایمان و خرد
اژدهای صدق و صبر و جهدا
سحرهای یاغی حرص و حسد
می خورد مار فضیلت های ما
پس بدان مار فضایل زودتر
چون بیدند آن زمان جادوگران
سجده کردندش بگفتند ای خدا
ما به تو ایمان بیاوردیم بین
کردگار موسی و هارون تویی
لیک شاه مصر چون بدکش بود
گفت با جادوگران از عی
نیست جز من در جهان پروردگار
کر شمار هست ربی غیر من

آکل ظلم و جاحل نکوست
آکل اندیشه شر و هواست
سحر ظلم و کبر را می خورد
می خورد آن کذب و خشم و یأس را
جمله را آن مار احسان می خورد
سحر ملعون رفیلت های ما
محو کن سحر ذایل ای پسر
قدرت آن خالق و رب جهان،
عفو کن، ما را مکن از خود جدا
خالق هفت آسمان و این زمین
نامت آمد، رفت آن شرک و دویی
دشمن حق، یار نفس خویش بود،
می برم من دست و پاهایان، همی
نک شمار من بیاورم به دار
پس از او بایست یاری خواستن

ساحران گفتند ما را نیست کس

پس از او خواهیم یاری زانکه ما

از سکنه هیچ بیسی نیست مان

باز گفتند ای خدای مهربان

ای خدا تسلیم فرمان تو ایم

پس مسلمان آن بود کوبنده شد

این مسلمانی به اسم و رسم نیست

آن مقامی که به جز پروردگار

آن مقامی که به جز آن جان جان

بنده مال و مقام و نفس پست

عشق او بکزین که از غم واری

بنده او شو مسلمان ثوبه جان

آن که شد تسلیم، چیزی جز خدا

کرده خاش آتش نفس و هوا

اوز خود رسته است و مست حق شده

جز خدای عالم فریاد رس

باز می کردیم سویش انتها

در ره ایزد خدا کردیم جان

اندرین رده ده کریم صبر مان

خادم و عبد مسلمان تو ایم

مر خدا را و پس پاینده شد

بل مقام مرد والا کو حیرست

هیچ معشوقی نکیری در کنار

هیچ معبودی نکیری در جهان

کر چه در نام او مسلمان، کافر است

تا روی در ظل آن سرو سی

نه برای نام و نه سود و دکان

او نمی خواهد در این دنیای ما

خواهد آن چیزی که می خواهد خدا

سجده کرده بنده مطلق شده

ساحران ایمان بیاوردند پس

آتش ایمان بسوزد نفس دوان

لیک گفتند آن زمان فرعونیان

گرچه ما را آوری تو صد نشان

پس بلاهایی خدای رازدان

چون بلاهایی که بر عا و ثمود

چونکه می شد چهره بر ایشان بلا

در دعا خواهد می از رب خویش

همدی بستند با موسی که تا

قوم می گفتند از رب ت بخواه

تا کنیم آن آل اسرائیل را

تا که بفرستیم با تو بطنیان

بعد رفع آن بلاها قوم پست

این چنین است آدمی بس بی وفاست

چون شود در مانده او دست نیاز

اندر آتش نه بخند آرزو هوس

عشق سوزد نفس خود بین حرون

نیست ما را در دل ایمان این بدن

آن نیفزاید، می ایمانان

می فرستاد از زمین و آسمان

در گذشته نیز نازل کرده بود

جمله می گفتند موسی را که تا،

که نیاز دارد می آن قوم پیش

آورند ایمان، می بعد از بلا

در دعا کنز آن بلاهاست بجاه

ما از این بند اسارتشان رها

سوی آن بیت المقدس آن زمان

لیک آن پیمان خود را می شکست

ناپاس است و دعا کو در جناست

می بر آرد در دعا و در نماز

لیک در نعمت بسی طغیان کند

در سلامت غافل است او از غار

چون که شر از جانبی بروی رسید

لیک چون خیری رسد بر او، بی

عاقبت روزی به موسی وحی شد

روز خاک مصر بیرون زودتر

با توکل بر خدای عالمین

چون که آن فرعون سرکش بعد از آن

کرد آورد او و گروهی را که تا

شد به تعقیب آن گروه بقیان

تا که دیدند عاقبت فرعونیان

قوم موسی چون که دیدند آن سپاه

جملگی ترسان، هراسان، بی قرار

گفت موسی نیست جای ترس و بیم

که خدا با ماست، ره بنماید او

رومی بربت، پشت بر ایمان کند

در سقامت آورد دست نیاز

نالدار بخت و شود بس ناامید

خویشتن را می ستاید از عی

که سراز مصر بیرون قوم خود

جانب میت المقدس در سفر

بسیان کردند ترک آن سرزمین

شد، بی آنکه ز کوچ بقیان،

باز دارند آل اسرئیل را

تا، بی یابند از موسی نشان

در کنار رود آبی بقیان

نال و افغان بر آوردند و آه

که دگر نبود، بی راه فرار

که خدا با ماست، ره پیدا کنیم

می شویم آزاد از شر عدو

هر کجا هست آن حکیم رازدان

می نماید راه غیبی را به ما

بین مشوای راهرو تو نا امید

آن خداوندی که این جان آفرید

بین مشوایوس کان جان آفرین

بشنواز پیغمبر این را راهجو

آن که با امید می گوید دری

مینهایت باشد این عالم بدان

باش اندر کوشش و ذکر و نماز

در دعای خوان خدا را دم به دم

کای حکیم، ای قادر، ای فرمانروا

چون که موسی خواست ره را از اله

وحی آمد موسی بر آب زن

آن عصایت را به دیان بین

چون عصا را ز به دریا نمان

جای انده نیست، ای رهرو بدان

که به خواب اندر نیند عقل با

کافرید آن جان جان صدامکاید

می نماید راه و در او کلید

راهجو را راه بنماید یقین

در حدیثی گفته این راز نکو

عاقبت میند بهی زان در سری

راه غیبی را بنخواه از رازدان

تاکند یزدان دری را بر تو باز

در نشاط و شادی و اندوه و غم

راه را بنمای بر ما ای خدا

پس نمودش کردگار از غیب راه

آن عصایت را، بران از دل حزن

قدرت یزدان رب العالمین

آب خود بخفت آن دم از میان

پس شد آن خطه ز امر کردگار
ز امر یزدان باز شد ناکه در آب
قدرت حق را چو خود دید آن گروه
آب دریا از میانه شد دو نیم
پس گذر کردند زان ره بطنیان
در سلامت، بی گزند و بی خطر
این چنین ره می نماید آن حکیم
راه را از او بخواه و خیز زود
سوی دریا قوم قطبی چون رسید
چون که صاف و خشک و ایمن بود راه
در میان ره به ناکه با شتاب
بسته شد آن راه خشک و قطیان
غرق شد فرعون در دریا همی
آن که ایمان ناورد بر کردگار
هست ایمان چشمه آب حیات

در میان آب راهی آشکار
راه صافی که بنیند کس به خواب
کرد سجده بر حکیم با شکوه
در دو سو شد آب چون کوهی عظیم
در پناه کردگار و در امان
پس رسیدند آن گره سوی دگر
باتوکل جهد کن بی ترس و بیم
باتوکل بر خداوند وود
راه، همواری به روی خود بید
پای را بنهادند آن، سپاه
ز امر حق جاری شد آن کوه آب
جمله غرقه گشته در آب آن زمان
عسرتی شد او برای آدمی
محو بحر قمر کرد و هوش دار
آب آن می نوش تا یابی نجات

سرکش است و نیست ایمانی و را هست آن فرعون نفس شوم ما

می نکمیرد عبرتی آن ظلم خو صدرسول آمد برای پند او

که خدایی نیست جز حق ای نمیر عقل هم می گویدش اندر ضمیر

می نکمیرد کوش آن خود بین حیزر یک بر آن پند عقل خویش نیز

که بسین تو خویشتن را ای حرون موسی عقلت بگوید در دون

مالک و معبودی و فرمانروا کا ندرین عالم نباشد جز خدا

در نزاع و گشایش در هر نفس موسی عقل است و فرعون هوس

عقل را کن پادشاه آن عنود پس تو هم سالک بکش آن نفس زود

دست موسی ده تو آن فرعون دون در اسارت افکن آن نفس حرون

غرق بحر قمر کرد و عاقبت نفس خود خواه عنودی صفت

تا پذیرد مر تو را پروردگار عقل را بر نفس اینک کن سوار

درس عبرت گیر و از نفست گریز قصه فرعون خواندی ای عزیز

کوش بر امر تو کمیزند ای جوان عقل شو تا حله ذات جهان

نزد تو بشکافد اندر روز و شب تا که دریای مصائب ز امر رب

تا شکافد بحر، نزدان نکو تادی بکشاید از غیب او

تا شود فرعون نفست غرق آب
قوم موسی چون رسیدند از خطر
در مسیر خویش دیدند آن گروه
بسیان را چون بند توحید ناب
که چو این بت موسی در این دیار
گفت موسی هست از جهل این سخن
مرستایش آن بتان را باطل است
بر دوامی نیست بت ای بهر مان
هست او جاوید و ماند تا باد
در بیابان باد فرمان اله
تا رسیدندی بهی از راه دور
وحی شد آنجا به موسی گامی کیا
سی شب اندر کوه گویم مر تورا
گفت هارون را بهی موسی که تو
چون که موسی آمد اندر وعده گاه

تا شوی زنده به جان مستطاب
سر گرفته راه خود را در سفر
بت پرستانی به صحرا و به کوه
جنگلی کردند با موسی خطاب
بهرام رب و معبودی کجار
در پرستش گشته گمراه آن شمن
بت بهی معدوم کردد، آفل است
هین پرستید آن خداوند جهان
لم یلد لم یولد الله صد
آل اسرئیل می یهود راه
بعد چندی در جوار کوه طور
خنیز و پشت کوه نزد بابا
من ز راه زندگی صد باجرا
جانشین من در این مدت بشو
گفت خود با او سخن با بار اله

چون خدا در سخن ما را برفت
گفت یارب نک نشان ده بر تو من
تا تو را بینم، شوم شاد این زمان
گفت یزدان لن ترانی موسی
که از این دنیای تنگ جسم ما
لیک چون خواهی، بسینی تو مرا
پس دمی آن کوه دیگر را نگر
گر به جای خوشتن ماند تو هم
پس تجلی کرد بر کوه آن زمان
خرد شد کوه و فروپاشید زود
چونکه موسی قدرت رب العباد
چون به هوش آمد بگفت ای رب پاک
می بیند مرا تو را این چشم سر
پس بدان کاین چشم های سر بهی
در دون پس باز کن آن چشم دل

موسی از شوق آن زمان آمد به گفت
خویش را ای کردگار ذوالمنن
ای خدا، ای خالق هر دو جهان
تو نخواهی دید هرگز مرا
فارغم من، خوان مرا با اسم ما
می کنم اکنون تجلی موسی
که بسی هست استوار اندر نظر
روزی ای موسی توانی دیدنم
رب اعلی خالق هفت آسمان
کویی آنجا قبل از آن چیزی بود
دید، آنجا زودیهوش اوفتاد
تو منزه هستی از دنیای خاک
توبه کردم ای خدا از من گذر
می بیند آن خدای آدمی
که برون است از جهان آب و گل

تائبی در درون آن رب پاک
 جسم خاکی را بسیند چشم خاک
 روح و جان را چشم روح و جان و دل
 بعد از آن فرمود موسی را خدا
 گویمت اینک قوانین جهان
 می دیمت لوح بانی کا نذر آن
 پند بانی را که در این زندگی
 آدمی را می کند آن پند پاک
 آن همه اندرزها و پندها
 لوح بابر گیرا کنون، روبه پیش
 گو به ایشان از جهنم از بهشت
 نیست معبودی به جز رب جهان
 خالق هستی و هر چیز که هست
 هر کسی را که بر زرد بر زمین
 می شود کردار و کبر او حجاب

آن که بیرون است از دنیای خاک
 چشم معنا بیند آن معنای پاک
 بیند و آن چشم خاکی خاک و گل
 بر رسالت من گزیدم مرتورا
 تا رسائی تو به دست مردمان
 بر نوشته پند و فرمان ایمان
 می رانند آدمی از بندگی
 می رانند مرد و را زان بند خاک
 شرح کردیم اندر آن الواح ما
 کوز فرمان خدا با قوم خویش
 گو به بشر برداشت آن چیزی که گشت
 خالق این ارض و چرخ آسمان
 اوست، پس هر روز و شب او را پرست
 بازمی دارد خدا از فهم دین
 می نیاید بعد از آن راه صواب

رو بتبد کر چه میند راه راست

کار کرد او بهر آن نفس سیاه

کار می کن از برای جان جان

نیک می ماند همی، شرزائل است

پس چو موسی سی شب اندر کوه بود

قوم موسی منظر بودند تا

بعد سی شب چون نیلد او ز کوه

باز چون نامد به حکام آن کلیم

جملگی غافل شدند از راه راست

ساختند از زیور آلات آن زمان

نه سخن می گفت آن کوساله شان

بل فقط کوساله ای بد از طلا

این چنین است آدمی ای باخرد

می شود کمره انسان عیود

پس چهل شب موسی اندر طور بُد

می شود کمره خود اینش جز است

پس شود اعمال او جمله تباه

تا که آثارش بماند جاودان

نور حق جاوید و دنیا آفل است

ده شب دیگر خدا بر آن فرود

باز کرد او ز دیدار خدا

پس رها کردند توحید آن گروه

قوم برد از یاد آن عهد قدیم

راه توحیدی که راه انبیاست

یک بت کوساله پس آن کمران

نه ز راه راست می داد او نشان

نه هدایتگر بُد و نه رهنا

نقطه ای غافل شود کثر می رود

عهد دیرین می برد از یاد زود

بعد از آن آمد به نزد قوم خود

دید او نگاه قوم ضاله را
ساخته کوساله ای از زرناب
خشمکین شد گفت ای قوم عنود
هین چرا از امر روبرو نایقید؟
آن خداوندی که خود بی انتهاست
من نبودم باشما، اما خدا
آن بی که هست مخلوق شما
گشت موسی ناامید و بس غمین
گفت یارب عفو کن این بندگان
ای خداوند خطا پوش رحیم
گر چه خشم حق بگیرد آن که را
لیک هر کس توبه کرد و شد نخل
ز آنکه تو اب است و رحمان و رحیم
خشم موسی بعد از آن چون بر نشست
گفت با قوم او ز فرمان اله

که پرستد از عی کوساله را
دور آن کردند هر یک با شتاب
بت پرستی راه و رسم نابود
آن زمان که خویش تنها یافتید
ناظر راز درون سینه هست
بود اینجا ناظر کار شما
نیست بی شک خالق ارض و سما
لوح هانداخت بر روی زمین
که تو هم بخشنده ای، هم مهربان
هین بخش این بندگان را ای کریم
می پرستد بت در این فانی سرا،
می کند عفو ش خدا با جان و دل
رحمتش بی حد و لطف او عظیم
او گرفت الواح را آنگه به دست
گفت از پستی بلندی های راه

داوستان هم‌پند و هم‌انداز و بیم

گفتشان از عدل و توحید و معاد

در میان بای سوزان و دراز

سوی آن میت المقدس در سفر

گاه کم‌آبی برایشان چیره گشت

هر زمان هم آن خداوند و دود

چون شدند از مژگی ایشان حلاک

آن زمان پس وحی شد که موسی

چون که زد بوحشید آب از سنگ سخت

باز در فحطی خدا از آسمان

تا که بعد از سالیانی بس دید

گفت حق اینجا ز نعمت ایمان

توبه گویان با خضوع و با خشوع

توبه گویان نک کنیدم بندگی

قصه آن قوم بشیدی ولیک

گفتشان از فضل نزدان رحیم

مرغزایل را به ایشان داد یاد

کوچ خود را قوم سردا و دنا باز

در گزند و آفت و صدمه خاطر

گاه فحطی اندر آن صحرا و دشت

خودری از غیب برایشان گشود

قوم شد در جستجوی آب پاک

آن عصایت را برزن بر سنگ ها

پس خدا بگشادشان همواره بخت

آن طعام پاک را بخشیدشان

قوم در میت المقدس در رسید

بهره گیرید ای گروه مؤمنان

هین شوید اندر معابد در رکوع

تا بیا مرزم شمارا بجلگی

داستان توست آن ای مرد نیک

قصه آن جان اسیر بندن
که درون مصر دنیا جان پاک

مصر را خواهد کند ترک او ولی

رهنمایی بهج موسی را بهان

تاری در مسجد الاقصای دل

کر تو خواهی واری زین شکننا

بهجو آدم هر که استغفار کرد

بهجو آن ابلیس از حق سرمتاب

سرمیج و سجده کن بر جان جان

آن که از خود مردود در حق زنده شد

نفس فرعون است زان رو کشتنی است

گوید آن فرعون نفست بی زبان

جنگ نفس و عقل کجی در جهان

نفس می گوید که معبود منم

عقل کل گوید خود را نیست کن

کو بجوید زادگاه خویشتن

خود شده زندانی و اندوهناک

رهنا خواهد، ولی کاملی

تار ماند زین تن خاکست جان

واری از مصر خاک و آب و گل

پس بگو ناظمنار بنا

بخشد او را آن شه یکتای فرد

سجده کن بر آفتاب آفتاب

تا که آزادت کند او در جهان

در وجود حق، بی پاینده شد

خود پرست و ظالم و شوم و دنی است

که منم من رب اعلامی جهان

جنگ فرعون است و موسی این بدان

نیست جز من رب و معشوق و صنم

حق کند زنده تو را با امر کن

کویت نبوده جز آن جان جان	رب و معبود و نگاری در جهان
هین رها کن عشق های صورتی	تا بسینی روی یارت ای فقی
عقل کل کوید که نک تسلیم شو	با توکل تو رها از بیم شو
عقل کل کوید بهل تدبیرها	دل بد و بند و ز زندان شورها
نفس کوید می روی اندر عدم	پس مشوراضی به لذت های کم
غرق لذت های دنیا شو عزیز	نیست جز دنیای فانی بیچ خیر
عقل کوید لذت حسی بهل	لذتی جو فوق حس در جان و دل
ترک لذت کن که تابی تو کام	لذتی جاوید یابی ای همام
ترک لذت کن که دیدار خدا	هست فوق درک و فهم حس ما
جنگ دیو نفس و این موسای عقل	اندر این قصه خدا خود کرده نقل
قصه موسی و آن جادو کران	که عصا بلعید ناکه سحرشان
آن عصای حق که سحر باطلان	بلعد و یک یک کند نابودشان
پس بگیرد آن عصای حق به دست	تا بلعد آنچه را که باطل است
گر چه باطل ظاهرش آراسته است	باطن آن پر ز مکر و حیلست است
حق همی رسوا کند آن باطنش	باطن شاید چون احمه منش

نور صبح حق چو کرد آسثار

راستی آید ببلعد آن دروغ

پس فریب ظاهر آن سحر را

آن عصای حق و صدق و راستی

تا ببلعد باطل و کذب و فریب

آن عصای صدق و ایمان و خرد

زود بشکافد رهی آید پدید

با توکل حرکه پیامید راه

اندر آن ره کمر شود بسته دی

رب فلاح و حکیم رازدان

با توکل آن عصابر آب زن

مرده شود پیش فرمان اله

بین بمیر از آن صفات دنیوی

بعد از آن اندر مصائب آن حکیم

بعد از آن فکر تو تدبیر خداست

ظلمت باطل شود بی کار و بار

شب رود از نور حق پر فروغ

تو منحور با خود بیاور آن عصا

بین بیاور تو به میدان ای فقی

تاری از رنج و از ناز و لیب

کمر به دریای مصائب کس زند

شاعرایی که به خوابش کس نذید

جمله در مار کشاید پادشاه

زود بشکاید حکیم آن سری

با تو است ای مرد مؤمن این بدان

تا تو را رب وار نمایند از خزن

تا که بر تو او نماید راه و چاه

تا شوی زنده به نور معنوی

راه را بنماید بی خوف و بیم

آن عصایت چوب نبود اژدهاست

چون مسبب هست با تو حریف
 چشم از اسباب بین بردار پس
 می نگذرد بحر از الطاف دوست
 آنکه علت همه مخلوق اوست
 پس به پاخیز و سفر آغاز کن
 تو همه درهای بسته باز کن
 ای خدا ای چاره بیچارگان
 بین ز فرعون هومان و ارمان
 و ارمان ما را ز فرعون هوس
 نیست جز تو ای خدا فریاد رس
 در دون مصر دنیا آن حرون
 کرد ما را بس گرفتار و زبون
 ای خدا، ای منتهای عشق و عدل
 نزد ما فرست آن موسای عقل
 ای خدا، ای خالق ارض و سما
 کن عطا موسای عقل کل به ما
 بین فرست او را خدای ذوالمنن
 تا به فرمائش رهیم از بندن
 تاز مصر آزاد کردیم ای خدا
 تا شویم از قطیان زوتر جدا
 موسیا ما را جدا کن زین خسان
 دست ما گیر و بدان مقصد رسان
 عاشقان را موسیادین سفر
 کن مدد موسی و ما را زین دیار
 دست ما گیر و بیزین خاک و گل
 تو بفر ما مسجد الاقصی یار
 دست ما گیر و بیزین خاک و گل
 موسیا ما را بفر تا شهر غیب
 پس مدد کن زین بلاد نقص و عیب

هین بر موسی تو ما را زین دیار
از بلاد کثرت و نقصان و غم

موسی عقل است ما را، پچوبال

در سفر یارب تو ما را ده نجات

چون که باشد عقل اندر این مصاف

گرچه در بایسته اندر نظر

کام برداریم در این راه سخت

بگذریم از وهم و جاه و زور و سیم

زین جهان خاک اینک رسته ایم

بر تو است ای رب همه امیدمان

تا مقدس شرع نباشد و کوی یار
تا به شهر بی کران محتشم

می برد تا شهر ایمان و کمال

رو بروی بحر و موج مشکات

می دهد بحر مصائب را شکاف

می کشاید عقل کل را بی دگر

با تو کل بر تو ای سلطان بخت

تا به شهر عشق نرود تو رسیم

دل به امید لقاییت بسته ایم

تا رسیم اندر برت ای جان جان

عسی

مادر میم بگفتا کای خدا

تا که آزاد از امور دنیوی

تا پرتد او تو را در روز و شب

در درون معبد او گوشه دمام

تذکره دم بهر تو من طفل را

او بکوشد در امور معنوی

جز لقاییت در دلش ناید طلب

بهر تو ای خالق والا مقام

از من ای محبوب وای فراروا
ای که دانی جبر و سررا، ای حکیم

مادر آنکه مریم اش نهاد نام
دور کن مریم ز شیطان رحیم
ای خدا از نفس و شیطان عدو

تا کند بهر خدای خویش کار
ز امر نردان خالق هفت آسمان

پاک بالید او به دور از هر بدی
فارغ از دنیا، رها از بند خاک
می شد اندر معبد او را حال جو،

بهر مریم از خدای مهربان
از کجا آید تو را این رزق ها
که چو خواهد رزق بدی حساب

هم تواند رزق آرد ز آسمان
ز امر کن، آن خالق کو بی حد است

پس پذیرا باش تو این تذرا
که سمعی و بصیری و علیم
چون بزادش دختری بود او تمام
گفت مادر کای خداوند رحیم
دور دار او را و فرزندان او

پس پذیرفتش به معبد کردگار
سرپرستش شد ز کرمایان زمان

نزد او مریم درون معبدی
شد جوانی پارسا و نیک و پاک
هر زمانی که زکرمایان زد او

رزق می دید آمده از آسمان
در شکفتی پس بگفتی مریا

گفت مریم از خدای ذوالباب

آنکه از بیج آفریده این جهان
نیست هارامی کند او جمله مست

دادن این رزق مانند خدا

هر چه هست اندر زمین و آسمان

مور و ماهی، باز و بهد، شیر و پیل

گفته اند این راهی جمله رسل

آن که در حاکمی دمید از خویش روح

روزی از غیر شه شایان نخواه

رزق از او جو، ز غیر او جو

بر سبب ای نازنین کم کن نظر

رزق و روزی از خدای خواه و بس

در دعا و در نیایش از اله

آن که فتح است و رزاق و علیم

گر بگیری رزقی از دست بشر

دست حق بالای دست خلق مین

رحمت او چون تابد بر جهان

چون تابد نور رب العالمین

سهل باشد فعل الله میاشا

روزی اش را می دهد رب بی مکان

رزق می جوید از آن رب جلیل

رزق را جوید از رزاق کل

رب موسی، رب ابراهیم و نوح

رو به کردون کن، نه در اعلاق چاه

ماه بر بالاست، نه در آب جو

رو به بالا کن مسبب را نگر

سنگ را و را گوی اندر هر نفس

رزق جو، جز از کس چیزی نخواه

می دهد روزی تو بی خوف و بیم

آن هم از رب است بالاتر نگر

ز آسمان رزق آیدت، نه از زمین

جان نوگیرند جمله حاکمان

صد خزان گل بروید از زمین

قادر است او، یفعل الله ما یشاء

هر دمی از غیب بکشاید دی

دل بدوده جان بدو سپارتا

مریم قدیس را رب مجید

پاک کرد او مریم صدیق را

پس، بی جبریل، آن روح الاین

گفت مریم را که از نزد خدا

مژده بادا که ز امر کردگار

یک پسر پس زاده کرد در جهان

پادشاه عالم بی انتهاست

داعی حق او به گفتار فصیح

با شگفتی روی را بر آسمان

کو چگونه هست خود مقدور این؟

بار الها این چگونه ممکن است

پس ند آمد در آن دم ز آسمان

جان شیرین داده او بر خاک ما

رب فلاح، آن حکیم آن سری

راه با بنیدت رب ای نفی

پس به پاکبازی و درستی برگزید

از معاصی، از گناه و از خطا

روزی آمد ز امر یزدان بر زمین

مژده ای آورده ام نک من تورا

مریم قدیس کرد و باردار

بنده ای خاص و مقرب از شهان

بنده ای خالص به درگاه خداست

ابن مریم، نام عیسی مسیح

کرد مریم، گفت کای رب جهان

من نبودم هیچ مردی را قرین

ز آنکه من را خود ننوده هیچ دست

کافریند هر چه خواهد جان جان

که ز فرمان خداوند وود
چون بنخواه حق، ہی کافی است تا

چون که آید امریزدان مجید
پس ز فرمان خدای مختشم
چون بگوید ز امر کن موجود شو

خلق کردن نزد حق کاری است سهل

می کند پس خلق تا بر بندگان

تا که محتاجان کوی خویش را

عاقبت مریم ہی شد باردار

تا مبادا تسبی او را زنند

چون که وقت وضع حمل او رسید

پس ز شهر خود برون شد آن سنی

مریم قدیس با اقبال و بخت

لیک می دانست صد اہتمام

می زندش اہتمام واقرا

نیست ہا آیند در ملک وجود

نیست را کوید کہ درستی بیا

کہ ہی موجود شو، آید پدید

موج، سستی جوشد از یم عدم

از عدم، سستی بروید نوبہ نو

شرک آوردن بہ او جہل است جہل

رحمت آرد آن خدای مہربان

او کند از فضل خود حاجت روا

پس گرفت از مردم شہر او کنار

تسبی بس ناروا و ناپسند

درد از شہرش ہی بیرون کشید

دید جایی سایہ خرابانی

پس گرفت آرام زیر آن دخت

می زند آن قوم بر آن نیکنام

چون بیند اہل شہر آن طفل را

گفت او از ترس، نالان و حزین

پس ند آمد مباح اندو حکمین

پادشاه عالم معناست او

هست زیر پای تو بجوی روان

نخل بالای سرت راده تکان

زان، بخور پس دیده روشن دار تو

چشم روشن دار و زان آب و طعام

که طلوع مهر ربانی کنون

بعد وضع حل آن نوزاد، تو

گر تو را در شهر کس پرسد از او

با اشارت گو که نک صوم سکوت

روزه ام بهر خدای ذوالمنن

مریم اندر برگرفت آن طفل خرد

هر کسی می دید پس آن طفل را

بانگوشش پس بگفتی مریم

کاش من خود مرده بودم پیش از این

پادشاهی خواهد آمد بر زمین

ظالمان و طایغان را او عدو

مریم اکنون بنوش از آب آن

تا که خرما فرو ریزد از آن

مریم افسرده و غمگین مشو

نک بنوش و بین، بخور ای نیکنام

بس مبارک باشد و بس با شگون

رو به شهر و خائف و ترسان مشو

تو بی خاش کن و بیچش مگو

من گرفتم بهر رب لایموت

پس نخواهم گفت با کس من سخن

مرور او نزد قوم خویش برد

در گسفت او آمدی زان ماجرا

از کجا آورده ای نوزاد را

د خورتونست این کار قبیح

پاکدامن دختری چون تو چرا

نږدېد کارېد، نه مادت

چون که بد در صوم مریم آن زمان

پس به گمواره اشارت کړد او

قوم با حیرت بگفتندش که چون

نیست ممکن این که گوید کودکی

ناگهان از امر نزدان آن زمن

که منم عبد خدای مهربان

برگزیده بر زمین ایند مرا

راه من راه تمام انبیاست

راه عدل و راه احسان و زکات

این چنین گفت آن مسیح خوش سخن

راه را بنمود بر سپرد جوان

راه عشق و مهربانی و سخا

ناپسند است این و نبود خود صحیح

کشت آلوده؛ بگو آن ماجرا

باز گو باما، چه آید بر سرست؟

لاجرم ناوردیچ او بر زبان

یعنی از عیسی کنید این پرس و جو

ما سخن کویم باطنی ز بون؟

مرسخن دگا هوارش بی شکلی

عیسی مریم در آمد در سخن

داده بر من او کتبی ز آسمان

تاکه باشم من رسول و ره‌نما

می شوم من ره‌نمون بر راه راست

راه شکر و راه ایمان و صلوات

اندرون مبد با حرم دوزن

آن رسول حق، نبی رازدان

راه عقل و جهد و ایقان و رجا

نیت جزیزدان رحمان حمد

این نباید برد پس هرگز زیاد

هر که شد ذات پاک حق فنا

بعد از آن نبود ز نفس شوم او

هین بکش آن آتش نفس و هوا

تا بسینی آن حقیقت راعیان

دل بکن از نفس و آرزو سینات

گر سخن خواهی که گویی، بمحرقه

کوش را بر بند بر نفس عنید

پس تو ای سالک فنا شود خدا

وصف شیطانی ز خود پس پاک کن

بعد از آن شو هم صدا با عریان

نه به شیطانی که او آری را به دوست

گر بهی خواهی ره از هرگز ند

گر به باطل کوش جانت کر شود

بیچ ربی، قل هو الله احد

راه عدل و راه توحید و معاد

کسیر او فکر و سخن را از خدا

چون سخن گوید بهی آن نیکو

تا ز حق یابی پس اندیشه را

تا سخن آموزی از سلطان جان

دل به حق بسپار تا یابی نجات

کوش را بر صحبت شیطان بیند

کوش کن بر صحبت رب حمید

و انکلمان آید تو را از حق ندا

و انکلمان پروازد افلاک کن

از محبت، از وفا، از عشق خوان

دوستی کو صاف و پاک است و نکوست

کوش را بر صحبت باطل بیند

بر زبانت صحبت حق می رود

پس سخن گویی تو نغز و دلنشین
 بعد از آن برگاهوار این زمین
 آن سخن های لطیف معنوی
 توبه کن پس زودتر تابش نوی
 عفو کن انا غلنا نفنا
 همچو آدم که بگفتار بنا
 کوز فرمان الهی سرکشید
 نه چو آن ابلیس ملعون عنید
 ز آسمان آید سخن های فصیح
 توبه کن تا بر زبانت چون مسیح
 یابد از حق در دلش نور و فروغ
 هر که گردش بر فریب و بردوغ
 عیسی مریم همی پس رشد کرد
 در پناه رب بی همتای فرد
 حکمت و فرزانی و علم ها
 بعد از آن آموخت عیسی را خدا
 کرد او دعوت بر آن دین خدا
 نزد قوم خویش رفت و جمله را
 دین عشق و مهربانی و صفا
 دین وحدت، دین تسلیم و رضا
 کرد او تصدیق دین موسوی
 که زواید کثرت و شرک و دوی
 دین نوح و دین مردان خدا
 دین ابراهیم و جمله انبیا
 می رساند تا سعادت بی شکلی
 پس نباشد دین یزدان جز یکی
 تار سی برگنبد هفت آسمان
 می کند آزادت از بند کران
 تابه خوشبختی رسی و بر کمال
 تا کاشانی سوی شادی پروبال

کرتو خواهی که رهی زین چاه تن

گفت عیسی ایزدیکتای ما

هین پرستید آن خدای مهربان

معجزه آورد زان پس او که تا

یک پرنده ساخت او از خاک و آب

از دم کرمش پرنده جان گرفت

روز دیگر دوا بیمارانشنا

گفت در این معجزاتم درس و پند

عاشقان، آزادگان، مردان پاک

مرد حق چون محو شد در ذات یار

پس چو توفانی شدی در ذات دوست

هستی موهوم چون زائل شود

بعد از آن بایک دمش دلمردگان

غافلان دلمردگان عالمند

مرده دل غافل ز ذات معنوی

چنگ زن تو زودتر بر آن رس

هست بی شک خالق ارض و سما

اوست رب جمله آزادگان

قوم را باشد دلیل و رهنا

بر پرنده خود مید آن مستطاب

قوم عیسی آمدی اندر گسفت

ز امر نردان از سر مهر و وفا

هست بهر مردمان هوشمند

جان دمنده از مهر خود در جسم خاک

آن دم او هم باید زان دیار

بعد از آن اوصاف تو اوصاف اوست

آدمی در ذات حق کامل شود

زنده گردند و همی گیرند جان

کو ز روح پاک خود غافل شدند

غرق گشته در امور دنیوی

زنده ای باید همی عیسی نفس

پس فنا شود وجود کردگار

نیست شود ذات آن پروردگار

بعد از آن از صحبت باد بهار

مرغزار دل شود پر نقش و رنگ

باد رحمت چون وزد از هر طرف

در زمستان یک خود آن باد سرد

زانکه بادش باد انسانی است آن

پس بکش تو زود تر نفس و هوا

تا دمست، همچون نسیم نوبهار

چیت گل؟ عدل است و احسان و خرد

از دم سرد زمستانی و لیک

خارج بود؟ ظلم و جور است و ستم

پس به راه راست عیسی ره نمود

آن حواریون به گردش گشته جمع

تا همی بر ماند او را از هوس

تا که بعد از آن از ویایی توکار

تا زمستان رود آید بهار

سبزه و گل روید اندر مرغزار

آب احسان جوشد از دل های سنگ

باغ آید خود به شادی و شغف

باغ دل را بهی افسرده کرد

که وزد از ساحل دلمردگان

تا شوی زنده به اوصاف خدا

گل برویاند به دشت و سبزه زار

که جهانی را به غوغا آورد

خار بن روید همی بگرد تو نیک

حرص و یأس و زشتی و اندوه و غم

راه آن یزدان یکتای دود

همچو پروانه و عیسی، همچو شمع

هر یکی گفتی که اکنون عیسا
باتو همراهم عیسی ما همه
لیک بعضی مگر کردند و خدا
پس به عیسی گفت حق کای محشم
می رانم مروتور از کافران
روح عیسی رفت پس بر آسمان
ای خدا ما را از زنجیر هوا
تا که هر چه بر زبان آید پس
تا که بر مهد زمین این چند روز
ای خدا، مستیم در دنیا اسیر
کن مدد، تا ما ز خود بخود شویم
بعد از آن ناریم جز از تو سخن
گوش و چشم جان ما را باز کن
چون که ما را تودهی سمع و بصر
ما چو طفلانیم در دست خدا

بر تو خود ایمان بیاوردیم ما
در دل ما نیست از کس و ابره
مگر کرد و داد ایشان را جزا
روح تو بستانم و بالا برم
از تبهکاران و دنیا دوستان
شد قرین کردگار و عرشیان
باز کن ای قدرت بی انتها
باشد از حق نه ز اغراض و هوس
بشویم از گوش جان خود رموز
کن مدد، این نفس را از ما بگیر
ز آسمان آوای حق را بشویم
ای وجود مطلق، ای یار کمن
تو ز لطف و فضل خود با امر کن
بعد از آن جز تو نیاید در نظر
بین بکن ما را ز نا اهلان جدا

همراه پاکان میسایم ما	تاکه این راه دراز و صعب را
از خدای پاک دارد صد نشان	آن دم کرم مسیحایی شان
می رانندمان از این زندان خاک	مرده زنده می کند آن یار پاک
بین بکن ما را تو با پاکان قرین	بارالهای تو خیر الانصیرین
این مس ما هم بگرد و ز نشان	تاکه از آن کیمیای جانشان
جان تازه اندرون ما تند	تاکه آن دم محظای برمازند
تا شویم آن دم مسیحایی نفس	تا از آن دم بکسلیم از هر هوس
وارثان این مرغ روح و جان پاک	ای خدا زین تنگ جای جسم خاک
با تو ما کردیم در گردون قرین	تا چو عیسی ای خدای عالین

کاروان احمد

می برد تا آن دیار سمردی	کاروان پر شکوه احمدی
کرده رنگین از وجود خویش خاک	آمده از نرد آن معشوق پاک
دوستی کو مهربان است و نکوست	او بیاورده است خود پیغام دوست
آن که معبود است و معشوق و نثار	آمده از نرد آن پروردگار

کوهرا آورده است باخود کاروان

کوهری از کوه آن جان جهان

از فضیلت باختران لعل ناب

لعل عدل و مهر و احسان و خرد

لعل صبر و جهد و ایمان و رضا

لعل علم و دانش و سعی و عمل

کوهرد ذکر و عبادت را خود او

مشک آورده است باخود کاروان

مشک نام پاک آن حی حمید

بر لب احمد، بی نام احد

مشک نام کردگار آورده است

پس بیاورده است باخود کاروان

زنده کرد و خاطرات آن جهان

خاطرات خوب آن روز ازل

خاطرات و یاد آن دوران پیش

کوهری که می دهد او را لیکن

کوهری از عدل و عقل و عشق و جان

باخودش آورده است آن مستطاب

خرم آن کس که از او لعلی خرد

باخود آورده است جمله مصطفی

که کند این کام شیرین چون عمل

می دهد بر عاشقان را بجزو

مشک نام آن خدای مهربان

مشک نام حق و یزدان مجید

نام پاک آن خداوند صد

بوی مشکش جمله را خود کرده مست

بوی زلف آن نگار بی کران

پس بی از بوی زلفش ناگهان

خاطراتی نیک و شیرین چون عمل

که یکی بودیم ما بایار خویش

بوی مشک آشنایی باخود او
 بوی زلف اسود مشکین یار
 تابدان بو عاشقان کردند مست
 تا که در دنبال آن بوی و صفا
 کاروان احمد از خم است
 باده از خنجر پروردگار
 باده ای کز بوی مشکینش، بی
 باده ای بس پاک و بس بی درد و صاف
 در خور اصحاب جویای کمال
 چون بنشیند آن می ناب اهل خاک
 جمله می کردند بی خویش و پس
 هم شوند آسوده از نفس و هوا
 نام خود از یاد و خاطر می برند
 از سقا هم ر بهم کردند پاک
 کاروان احمدی از آسمان

بدیه آورده است پس آن نیکو
 بوی کوی دوست، بوی آن دیار
 تا به یاد آرند آن روز است
 عاشقان پویند راه مصطفی
 باده یابی بس نلو آورده است
 آورد بس لعل رنگ و خوشگوار
 بی خود و بد هوش کرد آدمی
 در خور جویندگان کوه قاف
 که به سوی قاف بکشود دنبال
 از هوای نفس می کردند پاک
 می رهند از ظلمت آرزو و هوس
 هم خوش از مستی تسلیم و رضا
 بعد از آن در چرخ همت می برند
 از طهور می رهند از بند خاک
 خلعت آورده است از خیاط جان

البسه از حکمت و علم و خرد
 هر که طالب باشد از اومی خرد
 جملگی از علم و حکمت جامه ها
 تا پوسانند زشتی های ما
 جامه های که بیارایند جان
 محو گردانند زشتی هایمان
 کاروان احمدی از دور دست
 به چنین شهد و شکر آورده است
 شهد عشق و شهد صلح و آشتی
 شکر خلق نکو و دوستی
 کوید او بگذار آن خلق ترش
 که بهی آورده ام من خلق خوش
 بین مکن تلخی، کره را از جبین
 باز کن تونزد ترای نازنین
 بین را مکن زهر کین و حد و جنک
 شهد صلح و دوستی آور به چنک
 کاروان احمد آورده خبر
 که رود این جسم خاک توبه خاک
 پس بگوید کاروان احمدی
 هست شهری بی نهایت بی کران
 نک را سازید این زندان تن
 هست شهری جاودان عاری ز عیب
 شرفانی ترک گوید ای ممان
 مژده مرده، هست شهری سرمدی
 بین گذارید این تن و جوید جان
 عاشقان جمله کنید غم وطن
 اندر آن صحرای نامحدود و غیب
 بین کنید غم سرای جاودان

بخل بگذارید و حرص و آزار را	که نباشد جای ماندن این سرا
توشه برگیرید از مهر و وفا	توشه از احسان و از عشق و صفا
هر که خواهد آن سرای سردی	آید اندر کاروان احمدی
که رود تا منزل جان های پاک	می رماند از پلیدی های خاک
مژده مژده می رود این کاروان	سوی شهر جاودان جان جان
می رود این کاروان سوی بقا	تابه دیدار نگار خوش لقا
گر تو هم دیدار خواهی ای کیا	در پی این است احمد یا
ای محمد رحمة للعالمین	جان مارا و آخر از دیو لعین
ثو شفیع ماکه رحمت های رب	خوش بار و بر سر اهل طلب
ای محمد ای امین و ای کریم	تو عظیمی و هم اخلاق عظیم
احمد آن خلق نیکویت ہی	اسوه ای نیکوست بهر آدمی
هست اخلاق تو انگلی نگو	ای امام المتقین ای نمینگو
آفتدرستی به نزد حق عزیز	که به عمرت خورده حق سوگند نیر
کای لعنک کافران درستی اند	جمله دلذات دنیا منیرند
پس ره نشان کن تو بر رب حمید	که سرای کار خود خواهند دید

ای محمد تو جمع اند آن رسل

عیسی و موسی و ابراهیم و نوح

هم تو عیسی هم تو موسای کلیم

در نشستی توبه کشتی نجات

هر که در کشتی تو آمد برست

می رهایی جمله از سیل عذاب

نیست چون تو ای رسول باصفا

هین رسان ما را به مقصد ای نبی

وارثان ما را از دریای عدم

ای نبی ای ناخدای بی بدیل

عقل کلی درس حق آموخته

عقل جزوی خود شنا آموخته

او پندارد که کوه و هم او

می نداند که این سیل هوس

ای محمد هم تو ابراهیم وار

ای نبی خاتم وای عقل کل

چند جسم اندوکی در جان و روح

هم حلیلی هم تو نوحی ای کریم

بچونوح ای ناخدای پاک ذات

شد در آن کشتی زبوی یار مست

می کنی بیدار عالم را از خواب

ناخدایی را بهان ای مصطفی

بی تو ما، مستیم گمراه و غبی

سوی شادی ران تو در این سیل غم

ده نجات این حاکمان را ای جلیل

گوش بر پیام بایت دوخته

اندرین ره بال ما را سوخته

می شود او را همی خود را بهو

نیست جز کشتی حق فریادس

آن بتان را کرده ای نابود و خوار

آن بتان و هم و عقل و مال و جاه

دین تو حیدی بیاوردی ز رب

دین آن یکتای بی مثل و ندید

دین عشق و دین تسلیم و رضا

پشت خود کردی تو ابراهیم وار

روی کرداندی تو خود از مهر و ماه

روی کرداندی تو خود از آفلان

در عمل کفّتی رسول بی بدیل

ای سیمبر، بچو موسای کلیم

می رهائی مان ز فرعون هوا

می کنی دعوت تو بر ترک هوس

کرده ای بانفس فرعون تو جنگ

دیو مکار ریاکار لعین

حرف حقت شد بی چون اژدها

رفت باطل چون بیاوردی کتاب

جمله را تو کرده ای خود رو سیاه

بهر عشاق حق و اهل طلب

دین حق حی رحمان و وحید

دین عدل و مهر و احسان و وفا

بر تمام آفلان روزگار

یعنی از او هام و عقل و مال و جاه

روی کردی برخدای مهربان

لا احب الا خلیلین، همچون خلیل

می رهائی مان ز فرعون لنیم

از امور ناپسند و ناروا

می شوی حرم بنده را فریاد رس

بچنین با مکر دیو هفت رنگ

که شود در خرن همی در راه دین

جمله بلعید آن دروغ و مکرها

شمع شد خاشخو آمد آفتاب

عقل جزوی بی صداکشت و خموش

مبجز قرآن تو ای پرفروغ

چون فنا بودی تو در ذات خدا

ای محمد کیر دست عاشقان

ای محمد ای رسول مؤتمن

رهنا و هادی امت تو بی

دست ماکیر ای حکیم معنوی

می رهانی عاشقان از خاک و گل

می شکنی خود تو ببحر مشکلات

بادم پاک ای محمد ای سنی

بمحو عیسی ای نبی ای مصطفی

در دم و مارارمان از نفس خود

چون دیدی تو بهی بر عاشقان

عاشق از آن زخم نفس بمحو مار

خرم آن کس کز دم تو زنده شد

چون که عقل کل بر آوردی خروش

محو کرده جمله بطلان و دروغ

آمدت از بارگاه حق نذا

بین سیر تا مسجد الاقصای جان

وارمان مارا تو از آن مصرتن

آمدی و رفت آن شرک و دوی بی

ای که تائیت المقدس می روی

می روی تا مسجد الاقصای دل

می دهی این قوم کمره رانجات

بمحو عیسی مرده زنده می کنی

می دهی جمله ستمان را شفا

کز دم کرم مت جهانی زنده شد

جملگی گشتند بی خویش آن زمان

رست و پیوست او بهی با آن نگار

دولت او تا ماند پاینده شد

آن که نفس از دم تو گشت خوار

نفس او مرد و بهی خود زنده شد

نفس بیمارش بهی باید شفا

اندر اوصاف ای محمد کاطلی

جمع جلد انبیایی ای کریم

وصف جلد انبیاء اندر تو جمع

عیسی و موسی تویی ای مؤتمن

ای پیمبرای توشاه عادلان

نور عدلت ظلم را از هم دید

از حر است ظلم سرزیر بحاف

جلوه ای از عدل حتی ای نبی

غایت عدلی تو و انصاف و داد

پنچنین در لطف و احسان اسوه ای

همچو تو در لطف نبود در زمین

غایت لطفی تو و احسان وجود

شوره زار جان او شد لاله زار

در وجود حق بهی پابنده شد

می رهد از درد دها و رنج ها

آمدی آخر و لیکن اولی

نوح و ابراهیم و موسای کلیم

عالمی پروانه و تو بهی شمع

نوح کشیان، خلیل بت شکن

نیست عادل تر از تو اندر جهان

روز آمد شب بهی شد ناپدید

می کند، ای شهابز کوه قاف

دشمنی تو با ستمکار غبی

می نایی ای نبی راه رشاد

لطف تو هم هست از حق جلوه ای

ای محمد رحمة للعالمین

جلوه ای از فضل آن شاه وجود

جمله خلقتان حریص اند و بنجل	پیش لطف وجود تو ای بی بدیل
که کشید راه را ای مصطفی	از خدا خواه از سر لطف و وفا
نیست و ناید چو تو کس تا باد	همچنین در عقل و تدبیر و خرد
رای از عقل کل آوردی به پیش	چون گذشتی تو ز عقل جزو خویش
آید از بحر عظیم معرفت	عقل تو عقل کل است و دانست
اسوه ای و روز و شب اندر رکوع	با وجود این همی اندر خشوع
بعد از آن هستی مطلق یا فنی	ز آنکه پیوستی به بحر نیستی
ای رسول بی بدیل کردگار	با خشوعت کبر را کردی تو خوار
نیست همایت همی ای مصطفی	همچنین در مهرورزی و صفا
ای محمد چون که بنمودی تو پهر	عالی را کرم کردی تو به مهر
در دیدی جان نود آدمی	از محبت کرم کردی عالمی
باغ جان و دل همی شد با صفا	مهر تو ناید بر دل های ما
ای محمد ای امام المستقین	مهر تو سوز اندیخ قهر و کین
واران ما را تو از آن خشم و حلم	همچنین تو اسوه ای در صبر و حلم
نیشش ایمان و بی دین و دنیست	گفته ای خود هر که را صبرش نیست

صبر باید صبر مفتح الفرج	زانکه در سختی و تنگی و حرج
می شود پیروز او پایان کار	که هر آن کس کو بود خود بر دار
خود بجنگیدی تو شاه صابران	باسلاح صبر بس با کافران
در قناعت پیشوایی و امام	همچنین ای شمس امت ای هام
باتوکل می گزیزی در قضا	اسوه ای تو در قناعت در رضا
باید آن ریاقت باز حمت و رنج	خود تو کفایتی کاین قناعت هست کنج
هست از تقوا و زهد مؤمنان	نیست از سستی قناعت بلکه آن
نیست افتاعی در آن راه کمال	پس قناعت هست اندر ملک و مال
اسوه ای ای مرشد راه رشد	همچنین اندر تلاش و در جهاد
تو سازدی تا مقامات منبع	امتی را باتوکل ای شفیع
تو سازدی عاشقان را تا صفا	با تلاش و جهد خود ای مصطفی
بست محکم زانوان اشتران	گفته ای خود باتوکل می توان
کرده ای تو نفس بار خوار و لاش	باتوکل در جهاد و در تلاش
رحمة للعالمینی ای کریم	ای محمد، ای که خلق تو عظیم
آن فضیلت با همه اندر تو جمع	با همه پروانه و تو، همچو شمع

اسوه والکوی امت باتویی
ای سیمبر خود تو شو مارا شفیع

هین سیر مارا تو با خود احدا
دست مارا کیرو تا معراج بر

تو پذیرا باشان در کاروان
باتومی آسیم ما ای پیشوا

با خودت در کاروان احمدی

تا که ما خود نیست کردیم وفا
نیست کردیم از وجود خود بی

ای سیمبر خود بگیر این دست ما

پس سیر مارا تو تا معراج دل

گام بهنادی تو بر اوج فلک

رفته ای بالاتر از روح الاین

خود تو بالاتر شدی از جبرئیل

پس کجک کن تا که ما هم واریم

غایت جمله فضیلت باتویی
بر تو مارا تا مقامات رفیع

پله پله تا ملاقات خدا
ای که دونه شد از دست قمر

ای محمد ای ولی کاروان

ای که هستی تو امید مینوا

تا به سرمستی رسان و بی خودی

جمله یابیم از وجود حق بقا

در وجود حق شویم آنکه کسی

پس سیر مارا به معراج سما

وار مان این جان ما از آب و گل

رفته ای بالاتر از انس و ملک

پای بهنادی به چرخ هفتستین

چون گذشتی از جهان قال و قیل

پای خود بر کعبه کردون نهیم

تاکه غیر دوست را اندر زمین
تیاکی کردیم مابا آن نگار

تاکه مرغ جان به پرواز آوریم

تاکه از دیدار روی دوست ما

احدا مارا ببر با کاروان

مشک و عنبر، کوهر و لعل تو را

باتومی آیم مای کاروان

تابه شهر عدل و احسان و وفا

که در آن جوهای شیر و انگبین

می روی ای کاروان احمدی

پس ببر ما را تو تا شهر بقا

دست ما را خود بگیر ای کاروان

ماننیم ای ولی مؤمنین

و ابریم از بند نفس، بچو مار

از ملائک نیز بالاتر پریم

مست کردیم و بسی شاد و رها

تابه شهر عشق و کوی عاشقان

ما خریداریم خود پیغمبر را

تابه شهر آن نگار مهربان

فارغ از ظلم و ستم، جور و جفا

هست جاری بس، می روی زمین

تابه شهر پر شکوه سردی

تابه دیدار نگار خوش لقا

هین رسان ما را به شهر جان جان



انتشارات شمیم معرفت

ISBN 978-600-8013-22-8



9 786008 013228